

پولینا

چشم و چراغ کوهبایه

نویسنده: آنا ماریا ماتوته

مترجم: محمد قاضی



پولینا چشم و چراغ کوهپایه



www.parand.se

برای گروههای سنی «د» و «ه»

نویسنده: آناماریا ماتوته

مترجم: محمد قاضی



در راه ییلاق

تازه ده سالم شده بود که مرا پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم به -
خانه ییلاقی ایشان در کوهستان بردند. سفر نزدیک به سه روز طول
کشید. در راه، مجبور شدیم يك بار قطار عوض کنیم. بالاخره يك روز صبح
زود که هوا خیلی سرد بود، پس از نوشیدن شیر قهوه در یکی از کافه های
نزدیک ایستگاه راه آهن، دیدیم اتوبوس آبی رنگی که مسافر به کوهپایه
می برد از راه رسید. بلی، واقعاً چه سفر دور و درازی شد! من گاهی
احساس خستگی می کردم ولی رویهم رفته به من خوش گذشت. باید
اقرار کنم که من سفر با قطار را بسیار دوست دارم و هر چند به ظاهر

باور کردنی نیست، ولی از تونل هم خوشم می آید. وه که چه لذتی دارد در قطار خوابیدن و نصف شب بیدار شدن و صدای تلق تلق قطار را شنیدن! و اینکه آدم احساس کند که دارد تاب می خورد و فکر کند که: «در این لحظه دارم سفر می کنم و از دشتهای و مزرعه ها و شاید هم جنگلها می گذرم و از لای صخره ها عبور می کنم و آن بیرون در این نصف شب هوا خیلی سرد است، و همه جا تاریک است، اما من جای گرم و نرمی دارم و راحت خوابیده ام!» و کافی بود پرده چرمی پنجره کوبه را بالا بزنم تا همه آن ترس و سردی و تاریکی را به چشم خود ببینم. اما باز با خود می گفتم: «نه، بهتر است تکان نخوریم و در لای لحاف گرم و بستر نرم خود بمانیم.» و از این فکر لرزشی در مهره های پشتم حس می کردم، از آن لرزشهای مطبوع که آدم خوشش می آید.

باری همانطور که داشتم به شما می گفتم، سر ساعت پنج صبح سوار اتوبوسی شدیم که ما را به کوهپایه می برد.



راستی شما هرگز شهری را در ساعت پنج صبح دیده اید؟ شهر در ساعت پنج صبح واقعاً چیز عجیبی است! به خصوص در زمستان، آن طور که من دیدم: پرده همه دکانها آویخته، در پارک شهر بسته، و تنه درختها تقریباً سیاه بود. صدای پای رهگذران در پیاده روهای برف گرفته می پیچید - چلپ! چلپ! - و با آنکه باران نمی بارید، در

هوا و در صداهایی که به گوش می‌رسید چیزی بسی نام‌ونشان احساس می‌شد که آدم را به یاد باران می‌انداخت. باز يك چیز عجیب دیگر: ماه در آسمان بود و با این وصف آسمان روشنایی خاصی داشت که نه از روز بود و نه از شب. فانوسهای کوچه و خیابان همه روشن بودند و چون شهر یکی از شهرهای قدیمی شمال اسپانیا بود فانوسها هنوز با گاز می‌سوختند و آدم وقتی از زیرشان رد می‌شد صدای سوت خفیفی از آنها می‌شنید، صدایی که من خیلی دوست دارم.

اتوبوس از بیرون نوتر از تو بود. از بیرون احتمالاً دوباره رنگش کرده بودند، اما صندلی‌هایش تقوّل بود و روی آنها را دیت مخملی بلوطی رنگی گرفته بودند همه پاره‌پاره و چرکین. چون مسافر زیاد نبود ما دم پنجره نزدیک‌راننده نشستم تا خوب ببینیم چه کار می‌کند و چطور ماشین را راه می‌برد. من خیلی دوست دارم پهلودست راننده بنشینم و به حرکات دستها و پاهاى او چشم بدوزم.

همینکه اتوبوس راه افتاد شیشه‌ها شروع کردند به لرزیدن و من لبخند زنان با خود گفتم: «مثل اینکه اتوبوس هم سردش است و دندانهایش به هم می‌خورد.» خودم هم سردم بود و دستهایم را در جیبهایم گذاشتم اما ساقها و پاهایم چاییده بودند و مثل اینکه آب‌گازداری در آنها ریخته باشند گزگز می‌کردند.

در این موقع سوزانا به من تشر زد و گفت: «روی صندلی دوزانو منشین!» (آه! راستی من هنوز از این سوزانا با شما حرف-

نزده‌ام.) اگر سوزانا نبود این سفر حتماً به من خیلی خوش می‌گذشت. همه می‌گفتند که سوزانا آدم خوبی است. و به راستی هم سوزانا خیلی تمیز، خیلی سحرخیز، خیلی کاری، خیلی جدی، خیلی بزرگ و خیلی قوی و ... و ... بود، و همه اینها درست، اما سوزانا برای من مثل يك دیوار بود. بله، درست مثل يك دیوار و نه چیزی دیگر! هیچ وقت گوشش به حرفهای من بدهکار نبود، هیچ درك نمی‌کرد من از چه خوشم می‌آید و از چه نمی‌آید و حاضر نبود بفهمد دستوری را که به من می‌دهد، می‌توانم اجرا کنم یا نه. سوزانا فقط برای دیدن و شنیدن بدی چشم و گوش داشت و برای بقیه چیزها همان طور که گفتم يك پارچه دیوار بود.

من برای آنکه او را مجبور به حرف‌شنوی از خود بکنم، با صدای خواب‌آلودی گفتم:

– ولی آخر سوزانا، این صندلیها همه شکسته و خرابند و من این‌طور که نشسته‌ام می‌توانم هم پاهایم را گرم نگاهدارم و هم جاده را بهتر ببینم.

او باز گفت:

– درست بنشین!

صدای سوزانا به سوهان می‌مانست. شما هیچ وقت نشیده‌اید که سوهان چطور آهن را می‌خورد؟ صدای سوزانا درست همان‌طور بود.

چون من از بچگی پدر و مادر خود را از دست داده‌ام، از زمانی که هیچ خاطره‌ی از آنها به یاد ندارم، همیشه با سوزانا زندگی کرده‌ام. سوزانا دختر عموی تنی پدر من و تنها کسی از خانواده‌ی ما بود که در شهر زندگی می‌کرد. به گمانم وقتی خیلی بچه بودم ابتدا با پدر بزرگ و مادر بزرگم در خانه‌ی ییلاقی ایشان مانده بودم؛ اما من از آن خانه چیزی خاطره‌ی مبهم چیزی به یاد ندارم، درست مثل تصویر خانه‌ی که از دور دیده باشم. بعد، به همراه سوزانا به شهر رفته‌ام چون بالاخره همه‌ی بچه‌ها باید به مدرسه بروند و درس بخوانند، کاری که در ییلاق شدنی نیست. چون پدر بزرگ و مادر بزرگ من پیر بودند سوزانا از من نگاهداری می‌کرد. روزگاری به همین نحو خوب یا بد گذشت تا روزی که بیمار شدم. يك بیماری طولانی که در آن مدت سرم را تراشیدند. بعد، توانستم از بستر بلند شوم و قدری راه بروم و سرپا بایستم. آن وقت بود که به ما گفتند بهتر است مرا به ییلاق ببرند و حال من در آنجا بسیار بهتر خواهد شد. من از این موضوع خیلی خوشحال شدم، چون سوزانا به شهر برمی‌گشت و مرا پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم تنها می‌گذاشت. من پدر بزرگم را می‌شناختم چون او قبلاً به دیدن من به مدرسه آمده بود. گویا دوبار آمده بود؛ ولی من بهر حال، او را خوب به یاد داشتم. مردی بود قد بلند که لباس سیاهی به تن کرده بود و دستهای گنده‌ی داشت. حلقه‌ی که به انگشت داشت آنقدر بزرگ بود که من می‌توانستم آن را مثل النگو به محکم بکنم. مرد

کم حرفی بود ولی من در جوار او احساس آرامش می کردم. آن دوبار که به دیدنم آمده بود مرا با خود به گردش در باغ ملی برد، چون آن وقت باغ هنوز دارو درختی داشت. به من می گفت: «سینما نرویم، من از سینما خوشم نمی آید.»

و اما مادر بزرگ، من او را مثل پدرم و مادرم فقط از روی عکس می شناختم و در آن موقع از او چیزی به خاطر نداشتم.

سرم را که بلند می کردم و به پنجره نزدیک می شدم می توانستم ماه را ببینم. نسبت به ده سال سنم قدم خیلی کوتاه بود. (البته حالا که سیزده سال دارم مثل آن وقت نیستم) برای همین هم بود که مرا به بیلاق می فرستادند. در آن مدت که مریض بودم - و ظاهراً بیش از يك سال طول کشید - همه چیز در ذهن من مخلوط شده بود، خاطراتم گنگ و مبهم بود و جز تکه تکه و برحسب اتفاق چیزی به یاد نمی آوردم در همان دوران بود که سرم را از ته تراشیده بودند. کمی قبل از حرکت، موهای سرم شروع به درآمدن کرده بودند و حالا کوتاه و سیخ سیخ بودند. من گاه گاه خوشم می آمد دست به سرم بکشم چون موهای نیش زده من بسیار لطیف بودند و کف دستم را قلقلک می دادند. وقتی به آینه نگاه می کردم خودم را خیلی مضحك می دیدم. درست به شکل پسر بچه ها بودم، گرچه باز فرقهایی داشتم، مثلاً گوشواره هایم را از گوشم در نیاورده بودند. گوشواره های من دو حلقه کوچک طلا بود که وقتی از مادر متولد شده بودم در گوشم کرده بودند، و گویا سوزانا کرده بود.

من از این گوشواره‌ها نفرت دارم. در کتابی خوانده‌ام که وحشیان گوش
و پره بینی خود را سوراخ می‌کنند تا در آن حلقه بیندازند، و من
نمی‌دانم چرا این بلا را سر ما دخترها هم می‌آورند؟ حالا موهای
من قهوه‌یی ست ولی در آن زمان طلایی روشن و ب فهمی نفهمی متماثل
به رنگ فندق بود که من هیچ دوست نداشتم.

باری داشتم می‌گفتم که در قطار سرم را به تماشای ماه گرم کرده-
بودم. وقتی ماه از بالای کوهها رد می‌شد به بادکنکی می‌مانست که از
قله‌یی می‌جست. البته به چشم من آن‌طور می‌آمد ولی می‌دانستم که این
ماییم که تغییر مکان می‌دهیم نه او، دیدن ماه با آن وضع که ما را در
فضا تعقیب می‌کرد و مثل يك توپ لاستیکی بالا و پایین می‌جست اثر
عجیبی در من کرده بود. به تدریج که جلوم می‌رفتیم کوهها به جاده نزدیک
می‌شدند. ابتدا از دشتهایی عبور کردیم که همه رنگ زمستان به خود-
گرفته بودند. درختهای کنار جاده و درختهای دورتر همه لخت و بی‌برگ
شده بودند و بازوان سیاه خود را تکان می‌دادند، گویی از اینکه آنها
را بیدار کرده بودیم می‌خواستند به سرمان داد بزنند. پس از آن از
چند آبادی رد شدیم که در کوچه‌های آنها هم مثل شهر چراغ گاز می‌سوخت:
دهات متروک و خاموش با آن پنجره‌های کوچک بسته‌شان. خانه‌ها از
سنگ و چوب ساخته شده بودند و نور صبحگاهی آنها را به رنگ
آبی درآورده بود. من تصمیم گرفتم که به محض رسیدن به خانه
پدربزرگ و مادربزرگ عکس آن خانه‌ها را با مداد رنگی روی دفترم

بکشم. آن دهاتی که ما از وسط آنها رد می شدیم هیچ شباهت به ده نداشتند بلکه بیشتر به يك کوچۀ قدیمی کوچک می مانستند . اما آن دهاتی که شکل و قیافۀ ده واقعی داشتند ، مثل آنها که در کتابهای قصه یا در تابلوهای نقاشی می بینیم، آنها را از دور در انتهای مزارع یا در پای کوهها می دیدیم . آن دهات به نظر من بسیار کوچک می آمدند، به طوری که آرزو می کردم خانه های آنها را يك به يك در کف دستهای خود بگیرم و نگاهشان کنم و انگشت به در و پنجره شان بکشم. در آن صورت فقط نوك انگشت کوچکم می توانست از پنجره به درون برود و به میز و صندلی و اجاق گاز و بقیۀ اثاث خانۀ بخورد لابد ساکنان آن خانه ها که در تخت خواب کوچولوی خود به خواب رفته بودند سخت می ترسیدند و بکه می خوردند!

در این خیالات بودم که سوزانا از کیف دستی خود سه دانه بیسکویت و يك دانه شکلات کاکائویی بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

~ اوهی! اینها را بخور و آرام بگیر! چرا همه اش به پاهای من لگد می زنی؟ جورابهایم را پاره کردی!

در آن ساعت من چندان اشتهايي نداشتم اما شروع به گاز زدن به بیسکویت و شکلات کردم، چون می دانستم که به هر حال سوزانا مرا مجبور به خوردن آنها خواهد کرد.

آخر، بی آنکه خودم بخوام سرم را به شانۀ او تکیه دادم.

حالا هم هنوز بوی تند و زننده پشم پالتوی او را خوب به خاطر دارم
آه که شانه سوزانا چقدر زبر و زمخت بود! پس از آن، گویا
بی آنکه خودم متوجه باشم، خوابم برد. وقتی بیدار شدم کاملاً روز
شده بود.

در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ

حتی اگر سالهای سال عمر بکنم و پیر پیرم بشوم هرگز - بلی، هرگز - آن خانه ییلاقی را فراموش نخواهم کرد. یاد اول باری که من آن خانه را ترك گفته بودم يك از خاطرم رفته بود، چون آن وقتها آنقدر بچه بودم که در چمنها و درختان گردوی آن خانه و از پاره ابرو خا کمتری رنگی که مثل يك قایق مضحك شناور در جهت مخالف جریان آب در آسمان بالا می آمد، فقط خاطره مبهمی به یادم مانده بود. اما حالا دیگر آن را فراموش نخواهم کرد. نه دیگر، نه! چسون بزودی برای همیشه از حالت بچگی بیرون خواهم آمد. (کما اینکه

همین حالا هم تقریباً بیرون آمده‌ام، مگر نه؟) این است که همه چیز را جزء به جزء می‌نویسم.

باری، دو روز پیش برف باریده بود و حاشیه جاده در بعضی جاها سفید و در بعضی جاها گل و شل بود. در درون گودالها یخ جمع شده بود، یخی خاکی رنگ و براق که اگر دور از چشم سوزانا - که همیشه گوش به زنگ است تا در کاری که به او مربوط نیست دخالت کند - باپاشنه پا ضربتی به آن می‌زدی مثل شیشه خرد می‌شد. چه ذوق و نشاطی به من دست داده بود!

ما درست روی خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ از اتوبوس پیاده شدیم. خانه در کنار جاده نبود، بلکه دورتر؛ در آن طرف رودخانه و در انتهای چمنی در پای کوه بود. ساختمان خانه در شیار دره‌یی واقع بود که در دو طرفش دو تخته سنگ عظیم شبیه به قصرهای خان - خانی قدیم سر برافراشته بودند. خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ به نقاشی‌هایی که من همیشه می‌کشیدم خیلی شباهت داشت و حتی حاضرم قسم بخورم که به نقاشی‌هایی هم که خود شما می‌کشید بی‌شباهت نیست. به هر حال، خانه‌یی بود از آنها که جز به قصرهای خان‌خانی به همه خانه‌های دیگر شبیه بود و همه می‌توانند شکل آن را در ذهن خود تصور بکنند، به خصوص که در قصرهای خان‌خانی دیگر کسی زندگی نمی‌کند.

کوره راهی از بفل جاده جدا می‌شد و تا پای رودخانه می‌رفت.

روی رودخانه هم يك پل كوچك چوبی بود. من خوشحال بودم از اینکه از آن کوره راه با صفا پایین می‌رفتیم اما سوزانا همه‌اش غرغری کرد چون کسی در آنجا به انتظار ما نایستاده بود و سوزانا بایستی این راه را با دو چمدان و يك کیف بزرگ دستی طی کند. راستش سوزانا هر دو چمدان را برداشته بود و من فقط کیف دستی را می‌بردم. سوزانا که به نفس زدن افتاده بود همه‌اش می‌غرید و می‌گفت: - مواظب باش! مواظب باش لیز نخوری!

راستی که جاده لیز بود، ولی من به همان علت بود که خوشم می‌آمد از آنجا پایین بروم. کوره راه درست به شکل حرف S بود و پیچ‌تندی داشت. وقتی آدم به پل می‌رسید دیگر هیچ صدایی به جز صدای رودخانه نمی‌شنید چون صدای آب صداهای دیگر را محو می‌کرد. من چشمانم را بستم تا صدای رودخانه را خوب بشنوم. به نظر می‌آمد که قبلاً این صدا را شنیده‌ام، یا در بیداری یا در خواب. آب رودخانه بسیار گل‌آلود و قرمز و تیره بود و رنگی داشت که من تاکنون به هیچ رودخانه‌یی ندیده بودم، هر چند مدتها بود که اصلاً رودخانه ندیده بودم به جز عکس آن در کتابهای جغرافیا یا بر پرده سینما.

خورشید با نور ضعیفی می‌تابید؛ درست مثل اینکه از سرما کوز کرده بود یا خوابش می‌آمد، و دم به دم خودش را لای پاره ابری پنهان می‌کرد، همانطور که من وقتی صبح زود زنگ مدرسه را می‌شنیدم

لای لحاف قايم می شدم و تنبليم می آمد بیرون بیايم . در این هنگام، در آن طرف رودخانه، درپای پله های سنگی و در حاشیه چمن، مردی نمایان شد که شبکلاه سیاهی بر سر و لباس مخصوصی به برداشت. سوزانا فریاد زد:

- لورنزو، آهای لورنزو !

لورنزو آهسته پایین آمد. حالت جدی و موقری داشت و معلوم بود عجله یی ندارد، بر عکس سوزانا که چمدانها را زمین گذاشته بود و دستهای خود را به هم می مالید. لورنزو از پل چوبی گذشت و همینکه به مارسید شبکلاهش را از سر برداشت و به ما سلام داد و باز بلافاصله بر سر گذاشت . چمدانها را برداشت و به راه افتاد. سوزانا هم دست مرا گرفت و ما به دنبال لورنزو رفتيم.

چمن، خيس و گلی بود. از دور هنوز جا به جاتکه های سفید برف دیده می شد. درختان گردو لخت بودند و شاخه های بزرگ و کج و کوله شان در نور خورشید برق می زد. روبه روی ما بر تکه زمین بلندی، خانه قد برافراشته بود. دیوارهایش درست به تکه های باقلوا شباهت داشتند . خانه یی بود چهارگوش با پنجره های چهارگوش، و يك ايوان بسیار دراز و يك بام قرمز رنگ و دود کشی که از آن دود بیرون می آمد. آری، درست به شکل همان خانه هایی بود که من تصویر آنها را در دفتر نقاشی خود می کشيدم. فقط در اینجا رنگ پنجره ها آبی سير

بود، درست مثل اینکه از داخل، لای کاغذهای زرورق آبی، از آنها که گاهی هدیهٔ عید نوئل در آن می‌پیچند، پیچیده شده بودند. و نمی‌دانی دور و برخانه چقدر درخت بود! آنقدر که هرچه بگویم، کم گفته‌ام. به محض اینکه به خانه نزدیک می‌شدی درختها پیدا بود و با آنکه شاخه‌هاشان لخت بود، به دل آدم گرمی و صفایمی بخشیدند. آن-ور کوه آسمان بود با همهٔ ابرهایش. آن روز صبح آسمان به رنگ خاکستری روشن بود. اما دلگیر نبود، چون مثل آلومینیوم زیاد برق-می‌زد. زمین بوی خوبی می‌داد، بوی مخصوص خاک مرطوب. آنوقت بود که حس کردم گرسنه‌هستم و این حس بی‌هوا در من پیدا شد، بی‌آنکه بدانم چرا و از این موضوع خیلی هم خوشحال شدم به نظرم آمد دودی که از دودکش‌خانه بیرون می‌آمد و به سفیدی ابر بود بوی قهوه و نان کربویی می‌دهد. ولی مسلم است که این فقط یک احساس بود، چون دود فقط بوی دود می‌دهد و بوی چیز دیگری نمی‌دهد.

از کوره راه باریکی، که شیب تندی داشت، و از کنار باغ پردرختی رد می‌شد بالا رفتیم. در راه، لورنزو درختها را به من نشان داد و گفت:

- اینها همه‌اش گوجه است و سیب و گلابی. وقتی میوه بیاورند خواهیم دید که تو از تماشای آنها چه قیافه‌یی پیدا خواهی کرد!
سوزانا گفت:

- او حق ندارد به میوه دست بزند و امیدوارم که تو آنوقت

مراقبش باشی. دختره سرتق حرف نشنوی است.

لورنزو نگاه خشکی به او کرد و چیزی نگفت. به من هم حالتی دست داد که پاک از اشتها رفتم. کف زمینی که خانه روی آن ساخته شده بود پوشیدند از قلوه سنگهای نمناک بود و نرده دور زمین از تکه یخهای سفید برق می زد. بالاتر از نرده، نوک درختان بلندی پیدا بود و به نظر می آمد که با کنجکاوی خاصی به من نگاه می کنند. درختها زنده هستند و من این را به خاطر اینکه در کتابی خوانده بودم می دانستم؛ حتی اگر در جایی هم نخوانده بودم باز می دانستم؛ چون این کاملاً مسلم است؛ اما سوزانا مرا دروغگویی خواند و وادارم می کرد که صد بار در دفترچه ام بنویسم: «من دیگر دروغ نخواهم گفت.» با این وصف مطمئن بودم که هرگز و با تقریباً هیچ وقت دروغ نمی گویم.

در وسط زمین، میز بسیار عجیبی بود که به یک کنده بزرگ و سرپهن مو، ولی ساخته از سنگ، می مانست. من جلو دویدم و به آن دست زدم. میز خیس خیس بود و من رطوبت آن را از لای دستکشهای پشمی خود حس کردم. سوزانا سر من داد زد و گفت :

- آرام باش و دیوانه بازی در نیآور!

لورنزو گفت :

- چه کارش داری، دوشیزه سوزانا؟ این میزی ست که نظر همه را به خود جلب می کند.

سپس رو به طرف من برگرداند و گفت:

— این يك ميز معمولی نیست و من شرط می‌بندم که ندانی از چه ساخته شده است.

گفتم: نه، نمی‌دانم.

و نمی‌دانم چرا عشقم کشیده بود که بخندم.

باز لورنزو گفت:

— این يك سنگ آسیاب است، خوب تماشايش كن؛ وسطش هم

سوراخ است. این سنگ آسیاب را روی يك پایه سنگی گذاشته‌اند

و شده است ميز. تو تابستانها همین جا صبحانه می‌خوری و آب و رنگی

پیدا می‌کنی. اینجا هوا خیلی خوب است. خوب است بچه‌های ده

را هم ببینی!

من پرسیدم: ده کجاست؟

گفت: آن پائینها، يك كيلومتر دورتر از اینجا.

سوزانا گفت:

— نه، مروتوکار تو اصلاً به ده نمی‌افتد. فقط روزهای یکشنبه

برای نماز «مسح» و برای حضور در مراسم جشنهای اجباری به آنجا

خواهی رفت.

از این حرف احساس ناراحتی مختصری کردم، ولی زود ناراحتیم

برطرف شد. داخل خانه شدیم و لورنزو دو چمدان ما را روی زمین

گذاشت.

چیز عجیبی بود: من ناگهان متوجه شدم که همه آن چیزهایی

را که می بینم به خاطر می آورم. روبه طرف سوزانا برگرداندم و گفتم:
- سوزانا، من این خانه را خوب به خاطر می آورم! بلی،
خوب به یاد می آورم... خوب نگاه کن، این صندوقهای کنار دیوار،
این نیمکتها، این چراغ فانوس، این در بزرگ...
سوزانا گفت:

- ای دروغگو! تو وقتی از اینجا رفتی هنوز چهار سالت هم
نبود. باز شروع کردی به دروغی گفتن!

گفتم: من دروغ نمی گویم، سوزانا، قول می دهم که دروغ
نمی گویم. من همه این چیزها را خوب به خاطر می آورم. ببین، این
هم آن پله کناری...
سوزانا گفت:

- بس کن، بیا!

و لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست. حیف که نمی دانست وقتی
که می خندد چقدر قیافه اش خوب می شود و الا بیشتر اوقات می خندید.
بلی، خنده قیافه اش را کاملاً تغییر می داد. يك بار هم پدر بزرگ این
موضوع را به او گفته بود و من با گوشهای خودم شنیدم.
لورنزو گفت:

- آقا آن بالا منتظر شماست، ولی خانم هنوز از خواب بیدار
نشده است.

در این موقع ساعت شماطمدار راهرو که ساعت دیواری بلند و

باریکی بود شروع به نواختن کرد و من نه ضربه را شمردم.
گفتم: ساعت نه است.

سوزانا گفت: بلی، ما هم شنیدیم.

از پله‌ها که بالا می‌رفتیم سوزانا جلو بود و من عقب، و دیدم که
لبۀ پالتویش ریش‌ریش شده است. پالتوی گل‌وگشاد و پشمالویی بود
که من هیچ از آن خوشم نمی‌آمد. از لباسهای خودم هم خوشم نمی‌آمد
و اصلاً از هر لباسی که او برای من می‌خرید بدم می‌آمد. هیچ‌يك از
دخترهای مدرسه، در روزهایی که به گردش می‌رفتند لباسی مثل لباس
من نمی‌پوشیدند. البته نمی‌توانم توضیح بدهم که لباس آنها را چه جور
دوخته بودند ولی با مال من فرق داشتند. با آن موهای از ته زده و آن
پالتوی بلوطی رنگم قیافۀ مضحکی پیدا کرده بودم. از این گذشته
همیشه به من گفته بودند که من دختر زشتی هستم. من این حرف را از
دهان دخترهای مدرسه و حتی يك روز از دهان یکی از خانم معلم‌ها
شنیده بودم. خوب به خاطر دارم که آن روز جشن پایان سال تحصیلی
بود. می‌خواستند نمایش تولد مسیح را در آنحور اصطبل باهمه
چوپانها و چیزهای دیگرش روی صحنه بیاورند. همه دخترهای مدرسه
دلشان می‌خواست نقش فرشته یا حضرت مریم را بازی کنند. من هم
دلم می‌خواست ولی آنها هرگز مرا انتخاب نمی‌کردند. و همان روز
شنیدم که یکی از خانم معلم‌ها گفت: «این دختر يك بسی‌ریخت، با آن
كلۀ...» و یادم نیست برای كلۀ من چه صفتی گفت اما من مطمئنم که

چیز زشتی گفت. این مطلب چیزی نبود که من خودم ندانم و اگر این حرف را دخترها به من زده بودند زیاد به آن اهمیت نمی‌دادم، اما شنیدن چنین حرفی از دهان يك آدم بزرگ دل مرا خیلی به درد آورد چنانکه نزديك بود گریه بکنم. چنان بغض کردم که گویی چیزی در گلویم گیر کرده بود. اما بعد، فکر این موضوع از سرم رفت و دیگر اگر چیزی هم می‌شنیدم برای من بی تفاوت بود. لیکن دیگر نمی‌خواستم خودم را زیاد به مردم نشان بدهم و دوست داشتم برای بازی کردن خودم را زیر پله‌ها یا در گوشه‌های تاریک خانه پنهان کنم. برای خودم بازیهای تك تفری می‌آفریدم و به خصوص زیاد چیز می‌خواندم. به این ترتیب لحظات خوشی را می‌گذراندم، بلی، واقعاً لحظات بسیار خوشی. به هر حال اگر می‌دویدم یا با بادبادك بازی می‌کردم فوراً خسته می‌شدم.

پدر بزرگ در اتاق مهمانخانه بود. دویدم و بوسیدمش، چون قبلاً او را می‌شناختم خوشحال بودم از اینکه با کسی برخورد می‌کنم که قبلادیده بودمش. او در پشت میزی که رومیزی بلندی داشت نزديك ایوان نشسته بود. حاشیه‌های رومیزی منقل طلایی قشنگی را از نظر پنهان کرده بود. يك بخاری هم بود که در آن فقط هیزم چیده بودند و روشنش نکرده بودند. در آن اتاق بزرگ يك عالم چیز، از عکس و پرده نقاشی و میز كوچك و بزرگ و صندلی‌های دسته‌دار و صندلی‌های معمولی و چراغ و غیره بود. کف اتاق چوبی بود و وقتی روی آن راه می‌رفتند چرق و چرق صدا می‌کرد. بوی چوب و بوی روزنامه - که بوهای

سحر گاهی هستند به شامۀ من خوش آمدند. من چنان محکم پدر بزرگ را بغل کردم و بوسیدم که روزنامه‌یی را که می‌خواند مچاله شد.

سوزانا گفت:

— ای دیوانه! دیوانه! واقعاً که این دختر دیوانه است!

پدر بزرگ هیچ دلگیر نشد، مرا بوسید و پرسید:

— سفر به شما چطور گذشت؟

سوزانا گفت:

— افتضاح!

سوزانا هر بار که از چیزی خوشش نمی‌آمد این کلمه «افتضاح»

را به کار می‌برد. مثلاً وقتی از سینما برمی‌گشتیم و کسی نظر او را

درباره فیلم سینمایی می‌پرسید می‌گفت:

— «افتضاح بود!» و نیز اگر کسی راجع به من یا به نمردهای مدرسه

من چیزی از او می‌پرسید باز می‌گفت: «افتضاح!» البته من آن وقتها

معنی این کلمه را خوب نمی‌فهمیدم ولی احساسی نزدیک به یقین داشتم

که به معنی بد است، بد، بد!

پدر بزرگ گفت:

— به هر حال شاید سوزانا مبالغه می‌کند. من وقتی جوان بودم

از این جور مسافرتها خوشم می‌آمد و لذت خاصی از آن می‌بردم.

من گفتم:

— من هم. من هم خوشم می‌آید.

سوزانا که بی آنکه کسی بفهمد چرا، ناگهان از کوره به در رفته بود با اوقات تلخی عجیبی بر سر من داد زد و گفت:
- تو چه غلطی می کنی! کسی نظر تو را نخواسته بود!
پدر بزرگ گفت:

- خوب، خوب! حالا بروید سرو صورتان را بشوید و استراحت کنید، ماریا شما را راهنمایی خواهد کرد.

ماریا بی آنکه ما او را دیده باشیم وارد اتاق شده بود. او از سوزانا بلندقدتر و پیرتر بود. پیشبند سفید آهارزده‌یی به کمرش بسته بود که نحش‌نخش صدا می کرد. دست مرا در دست گرفت. دست زمخت و درشتی داشت که بی شباهت به دست مرد نبود. سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم. دیدم لبخند می‌زند. مرا برد و حمام داد و تخت‌خواب مرا آماده کرد. از حمام که بیرون آمدم مرا در بالا رفتن از تخت کمک کرد، چون تخت‌خواب من زیاد بلند بود. با صدای خشن ولی مطبوعی به من امر کرد که بخوابم و خودش به مرتب کردن اسباب و اثاث من پرداخت. وقتی در قفسه را باز کرد از در صدای جیرجیری بلند شد.

ماریا پرده‌های اتاق مرا هم کشید و ناگهان همه چیز در تاریکی فرو رفت. از پشت پرده نور قرمز رنگی به چشم می‌خورد. من از لای پلکهایم نگاه می‌کردم چون ماریا به من دستور داده بود که بخوابم. سپس فهمیدم که سوزانا در اتاق دیگری خوابیده است و گرچه این شرط دوستی نیست ولی من خوشحال شدم از اینکه يك اتاق را تنها

به من داده‌اند. و خوشبختی من وقتی تکمیل شد که فهمیدم فردای آن
شب سوزانا به شهر برمی‌گردد.



بچه‌های دیگر

چه زیباست تماشای باریدن برف! دو روز پس از رفتن سوزانا برف دوباره شروع به باریدن کرد. در شهری که من زندگی می‌کردم تقریباً هیچ‌وقت برف نمی‌بارید، و بنابراین من هیچ‌وقت به چشم خود ندیده‌بودم که برف گوله‌گوله ببارد. معهذایک بار که شب هنگام برف باریده بود، فردای آن شب که روز اول سال بود من از خواب برخاسته و به طرف پنجره رفته بودم. سوزانا بام خانه‌ها را که سفید شده بودند و نوک درختها را که گویی برای عید میلاد مسیح آرد پاشیده بودند به من نشان داده بود. اما هیچ‌وقت به چشم خود ندیده بودم که برف گوله‌گوله ببارد

تا آن روز صبح که در ییلاق دیدم و آنقدر از تماشای آن لذت بردم
که دلم نمی آمد از دم پنجره کنار بروم.

لورنزو بخاری را روشن کرده و مادر بزرگ پشت میزی که زیر
آن منقل بود، نشسته بود و می گفت:

— هر چه هم آتش بکنی گرم نمی شود.

و به بافتن کموای پشمی بلوطی رنگی مشغول بود.

مادر بزرگ با پدر بزرگ خیلی فرق داشت. او زن لاغر و ریزه
نقشی بود که موهای سرش پاك سفید شده بود و آنها را به شکل
گلولة مضحکی پشت سرش جمع می کرد و خیلی هم حرف می زد.
دستهای او تقریباً به کوچکی دستهای من بود. خیلی مهربان بود و
اغلب یعنی صبح و عصر و حتی گاهی هم در وسط روز مرا می بوسید.
اما پدر بزرگ فقط وقتی به سفر می رفت یا از سفر برمی گشت مرا
می بوسید. مادر بزرگ دستی به سر تراشیده من کشید و ضمن نوازش
موهای سیخ سیخ من که تازه داشت درمی آمد به رویم لبخند زد.

مادر بزرگ قصه زیاد بلد بود و بهترین اوقات روز همان بود
که او می نشست و برای من قصه می گفت. من هم می نشستم و به دقت
گوش می دادم. تا آخر هفته اقلاً هزار قصه برای من گفته بود؛ البته
هزار تا اغراق است ولی قصه زیاد گفته بود.

قصه هایی که او می گفت با قصه های کتاب خیلی فرق داشت و طعم
نان قندی و فلق بوداده می داد. (شاید به این علت بود که من درست

در همان وقتها که او قصه می گفت به خوردن نان قندی و فندق بوداده که از توی شیشه برمی داشتم مشغول بودم.) يك روز مادر بزرگ نگاهی به سر تا پای من کرد و يك دفعه گفت:

— و تو ای سنجاب کوچولوی من، به که شباهت داری؟
و آن وقت فهمیدم که مادر بزرگ هم مرا زشت می بیند. تعجب مردم از زشتی من به این علت بود که همه می دانستند پدر و مادر من که در واقعه غرق کشتی در دریا مرده بودند آدمهای خوشگلی بوده اند. اما وقتی مادر بزرگ مرا «سنجاب کوچولو» خطاب کرد نه تنها ناراحت نشدم و به من بر نخورد بلکه احساس گرم مطبوعی هم در قلب خود کردم.

به مادر بزرگ گفتم:

— مادر بزرگ، من می خواهم همیشه در همین جا بمانم.
و او گفت:

— آه! ولی تو هنوز فصل زیبایی اینجا را ندیده ای. وقتی بهار بیاید خواهی دید که اینجا چقدر زیباست. دیوار باغ را که دیده ای؟ در بهار از لای در زمین دیوار بنفشه و پیچک در می آید و بوی عطری در این محوطه می پیچد که بیا و ببین! آن وقت تو خواهی توانست به چمنزار بروی و هر قدر دلت بخواهد بدوی و بازی کنی.

اما راجع به آرزوی ماندن همیشگی من در آنجا چیزی نگفت. برف همچنان می بارید و می بارید و من از ایوان خانه به تماشا

مشغول بودم . چمن یکپارچه سفید شده بود و درختان گرد و مثل شیشه برق می زدند . چه منظره زیبایی بود ! کوهها از دور به رنگ آبی و گلی و سفید دیده می شدند . با خود گفتم که عکس این کوهها را با مبادهای رنگیم توی دفتر نقاشیم خواهم کشید .

برعکس سوزانا که هیچ وقت از هیچ چیز من خوشش نمی آمد ، پدر بزرگ و مادر بزرگ مدت زیادی از وقت خود را به تماشای دفتر نقاشی من گذراندند و اظهار خوشحالی بسیار کردند .
پدر بزرگ گفت :

— این بار که به شهر رفتم يك جعبه رنگ برای تو می خرم و می آورم تا با آب و رنگ نقاشی کنی .

آه که از این حرف چقدر خوشحال شدم ! من هیچ وقت با آب و رنگ نقاشی نکرده بودم ولی این حرف را به پدر بزرگ نگفتم ، چون می ترسیدم از قول خود برگردد ، و فکر کردم که بالاخره از عهده بر—
خواهم آمد .

به مادر بزرگ گفتم :

— آه مادر بزرگ ، من دوست دارم که همیشه برف بیارد !

ولی او خندید و گفت :

— تو احمق ، احمق ! من که به تو گفتم ییلاق وقتی زیبا می شود

که بهار بیاید !

و مادر بزرگ یکدفعه به فکر فرو رفت و نخها و میلهای بافتنی

خود را روی زانوهایش گذاشت. من هم در مدرسه وقتی حواسم پرت می شد و فکرم به اسباب بازی هایم می رفت به همین حالت دچار می شدم. مادر بزرگ به لحن اندوهناکی گفت:

— بیا تا من به تو يك اسباب بازی بدهم.

دستم را گرفت و هر دو آرام آرام از پله ها بالا رفتیم تا به طبقه آخر رسیدیم. من از آن پله ها خیلی خوشم می آمد، چون در زیر پاهای ما صدای جیرجیر مطبوعی می کرد.

مادر بزرگ با وجود قدمهای کند و آهسته و اندام ریز و لاغرش خیلی زورمند بود و همه هم این را می گفتند. هر دو به طبقه آخر و به درانبار رسیدیم. از دسته کلیدی که همیشه با خود داشت و در موقع رام رفتنش تلاق تلاق صدا می داد کلیدی جست و در اتاقی را باز کرد. فضای اتاق تاریک بود. چیزی دیده نمی شد و بوی عجیبی هم از آن به مشام می رسید، مثل بوی کتاب کهنه ای که مدت ها باز نشده باشند. مادر بزرگ یکراست به طرف پنجره رفت، پرده ها را پس زد و لنگه های پنجره را که مثل پنجره های دیگر خانه سنگین بودند، گشود. روی میله های این اتاق پارچه کشیده بودند و يك قفسه هم توی دیوار کار گذاشته بودند. مادر بزرگ در قفسه را باز کرد و چشم من در داخل آن به بسته های زیادی افتاد که روی هم چیده بودند. بوی تند نفتالین از درون قفسه می آمد.

کاغذ بسته ها را تا نیمه باز کرده بودند تا محتوی هر بسته معلوم

باشد. من اول نفهمیدم که اینها چیست ولی بعد، متوجه شدم، اینها همه اسباب بازی بود و چقدر هم زیاده! گرچه من اصولاً از اسباب بازی خوشم نمی‌آمد ولی بر اثر حس کنجکاوی، می‌خواستم آنها را بیرون بیاورم و نگاهشان کنم.

مادر بزرگ گفت:

یواشتر، کوچولو، یواشتر!... می‌شکند! اینها همه اسباب - بازی‌های پدر و مادر و عمه‌ها و عموهای توست در آن وقتها که بچه بودند. می‌بینی؟ این اسباب مال پدرت بود. وقتی هفت سالش شده بود بابا بزرگ آن را برای او خریده بود. این عروسک زرین مو هم که قدری پیدزده شده است مال عمه‌ات «ماریاترزا» بود... این آشپزخانه کوچولو هم مال او بود. دقت کن! دقت کن که اگر بیفتد خرد می‌شود. می‌بینی؟ اجاقها و ماهی تابه‌ها و دیزی‌ها و لوازم دیگرش همه سالم است. این چماق هم مال عمویت «میگلین» بود که طفلك در بچگی مرد...

مادر بزرگ هی می‌گفت و می‌گفت و من هم هی دوست داشتم آن اسباب بازی‌ها را بیرون بیاورم، راستی که اینها چقدر اسرار آمیز بودند. چه هیجان انگیز بود گرفتن آنها در دست و احتیاط بسیار به خرج دادن که نشکنند و کاغذ بسته‌شان را باز کردن و نفتالین آنها را پاک کردن! گونه‌های مادر بزرگ مثل آن سیب‌های کوچکی که روی پیش بخاری می‌گذارند تا برسند، قدری گل انداخته بود.

دستهای مادر بزرگ هیچ وقت نمی‌لرزید معهذاً وقتی می‌خواست

عروسك چینی کوچکی را از لای کاغذش باز کند نزدیک بود عروسك از دستش بیفتد و خرد بشود. به من گفت:

— این عروسك که اسمش «ملوس» است مال من بود. آن وقت که پنج سالم بود آن را از پاریس برای من آورده بودند. و ناگهان سكوت کرد و دو قطره اشك از چشمانش بر چهره اش دوید. من پرسیدم:

— چرا گریه می کنی، مادر بزرگ؟
و برای من قابل درك نبود که آدم در برابر آن همه چیزهای قشنگ و دیدنی، به خصوص وقتی هم که از پشت پنجره معلوم بود برف می بارد گریه اش بگیرد. اما مادر بزرگ گفت:

— چیزی نیست، سنجاب کوچولوی من، چیزی نیست.
و اشکهایش را پاك کرد.
من گفتم:

— چرا، چرا. چیزی هست؛ به من بگو، ده بگو ده!
و داشتم نگران می شدم که مبادا کار بدی از من سرزده باشد. سوزانا می گفت که من همیشه در هر کاری خرابکاری می کنم. شاید او حق داشته است و من حتماً کار بدی کرده ام.
مادر بزرگ گفت:

— آخر من مدتهاست که به این چیزها نگاه نکرده ام، مدتهاست...!
من پریدم و مادر بزرگ را تنگ در بغل فشردم و بوسیدم. آن وقت

او اشکهایش را پاك كرد و چیزهای عجیب و غریبی برای من گفت.
می گفت:

«من بچه زیاد داشتم (طوری هم حرف می زد که گفنی تنهاست و با خودش حرف می زند)؛ بلی هشت تا بچه داشتم، و چطور ممکن است که همه آنها در اندك مدتی یکی پس از دیگری ناپدید شده باشند؟ بلی، ای سنجاب کوچولوی من، چقدر دردناك است که آدم يك روز صبح از خواب برخیزد و سراغ بچههایش را بگیرد و ببیند که از آن همه بچه یکی بیشتر باقی نمانده است؛ بلی، فقط یکی! پس باید اسباب بازیهای آنها را از شکسته و سالم که باقی مانده است مرتب کرد و نگاه داشت. هر چند نگاه کردن به آنها بسیار دردناك است و به یاد آدم می آورد که مثلاً: این مال «میگل» بود، این یکی مال «ریکاردو» بود، این یکی مال «پابلو» بود و این هم مال «ماریا ترزا» بود؛ ولی ای خدای من؛ حالا میگل و ریکاردو و پابلو و ماریا ترزا و غیره خودشان کجا هستند؟ ناگهان احساس کردم که دلم پرشد، گرچه خوب درك نمی کردم که مادر بزرگ چه می گوید. من می دانستم - چون از زبان خود مادر - بزرگ شنیده بودم - که به غیر از میگل که در بچگی به مرض دیفتری مرده و پدر خودم که در بزرگی جوانمرگ شده بود بقیه همه زنده هستند و زن و بچه دارند و یکی در آمریکا و یکی در آلمان زندگی می کنند. به - هر حال در آن لحظه مادر بزرگ حالت دختر بچه دبستانی کوچولویی را داشت که یادگار عزیزی را گم کرده باشد، از آن یادگارهای قیمتی

که در جعبه کوچولویی در هفت سوراخ قایم شده باشند.
مادر بزرگ به من گفت:

— خوب دیگر، حالا بازی کن!

اکنون دیگر آرامش طبیعی و لبخند خود را بازیافته بود.
باز گفت:

— وقتی به قدر کافی بازی کردی یا به اتاق پایین پیش من، تا
با هم این اسباب بازی‌ها را مرتب سر جایشان بگذاریم. خوب مواظب
باش چیزی نشکنی.

رفت و مرا تنها گذاشت. من با هیچ کدام از آن اسباب بازی‌ها
نمی‌توانستم بازی کنم چون حالا دیگر بزرگ شده بودم و بعلاوه آن
اسباب بازی‌ها موجب غصه من می‌شدند. تن اسب پدرم پوشیده از
پشم بود و یال و دمی هم از پشم قرمز داشت. از تنش بوی تند نفتالین به
مشام می‌رسید و یک چشم هم نداشت. اما چشم دیگرش گرد و طلایی
می‌درخشید و تنها چیز خوشگلی که در سرتا پای او بود همان بود.

من یال و گردن او را نوازش می‌کردم که ناگهان احساس کردم
یک دسته بچه از جایی که نمی‌دانم کجا بود دارند به من نگاه می‌کنند.
به پنجره نزدیک شدم و به بیرون نگاه کردم. پنجره مشرف به حیاط
خلوت خانه بود و در نزدیکی آنجا دره بود و آن طرف تر کوه‌ها. همه
جا از برف سفید بود و یک تکه از آسمان گلی هم پیدا بود. مدتی در
همانجا ماندم و نگاه کردم. همه آن منظره‌ها زیبا ولی غم‌انگیز بودند.

اتاق و اسباب بازی‌ها و کوه‌ها همه آکنده از سکوتی سنگین بودند. يك دفعه بر کوره راه دامنۀ کوه چشمم به اسبی افتاد که زنی و کودکي بر آن سوار بودند. دیگر برف نمی‌بارید و رد پای اسب به شکل حفره‌های گل‌آلودی بر جامی ماند. برای آنکه بهتر بینم رفتم روی يك صندلی و به اسب و سوارانش خبره شدم. زن و بچه خود را در شال سیاهی پیچیده بودند. بچه پوتین‌های بلندی به پا داشت که از زیر شال پیدا بود. من خیال کردم که آنها رهگنرند و توقف نخواهند کرد، ولی دیدم که اسب دم در خانه ایستاد و اول زن و بعد بچه از آن پیاده شدند. بچه پسر بود؛ پسرى كوچك و ریز نقش تقریباً به سن و سال من. زن از خورجین ترك اسبش زنبیل در بسته‌ی بیرون آورد و اسب را به درختی بست. سپس دیدم که هردو به طرف درحیاط خلوت که به آشپزخانه می‌رفت راه افتادند. معلوم شد که به‌خانه ما آمده‌اند. ناگهان احساس کردم که دستخوش کنج‌کاوی عجیبی شده‌ام. تصمیم گرفتم بی‌آنکه سروصدا راه بیندازم آهسته از پله‌ها پایین بیایم و به آشپزخانه بروم و آنها را ببینم. و در آن هنگام بی‌آنکه خود علت آن را بدانم حس کردم خیلی خوشحالم. با این وصف با خود گفتم که بهتر است کسی صدای پای مرا نشنود.

آمدن نین

این بود که پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین آمدم. پلکان نرده‌بی داشت که ماریا هر روز صبح آن را روغن مالی می‌کرد و برق می‌انداخت. هر وقت مادر بزرگ آن دوروبرها نبود، من از روی نرده‌ها مثل سرسره لیز می‌خوردم و تا پایین پله‌ها می‌آمدم ولی مادر بزرگ مثل سوزانا از این کار من خوشش نمی‌آمد و مرا دعوا می‌کرد. عیب‌کار در این بود که تقریباً همیشه وقتی به پای نرده می‌رسیدم می‌افتادم.

از روزی که به این خانه آمده بودم دوبار بیشتر توی آشپزخانه نیامده بودم و در هر دوبار، مدت بسیار کوتاهی در آنجا مانده بودم؛ چون

مادر بزرگ دوست نداشت که مرا در آشپزخانه ببیند. نمی دانستم چرا مادر بزرگ از بودن من در آشپزخانه ناراحت می شد، در صورتی که آشپزخانه بسیار زیبا و تروتمیزی بود. از این گذشته، در آشپزخانه زن خوبی مثل «مارتا» بود. مارتا زن لورنز و، و آشپز خانواده بود. از شصت سال قدری بیشتر داشت. زنی بود کوتاه قد و گرد و قلنبه که موهای سیاهش را می بافت و به دور سرش می پیچید. آن دوبار که من به دیدن او به آشپزخانه رفته بودم، از داخل يك قوطی حلبی سفید که از قفسه بیرون می آورد، بیسکویت های بسیار خوشمزه ای به من داد که روی آنها را شکر پاشیده بودند و زیر دندان قرچ قرچ صدامی کرد. از آشپزخانه همیشه بوی خوب می آمد. آتش، رنگ سرخ طلایی خوشگلی پخش می کرد که در پرتو آن، اجاق و دیگ ها و کفگیرها و ظرف های دیگری که در جاذرفی بودند، برق می زدند. آنقدر ظرف در آنجا بود که نگو! مارتا می گفت این همه ظرف، یادگار آن زمانی ست که در خانه بچه زیاد بود و ما شاء الله همه شان هم خوش اشتها بودند. اما حالا دیگر این همه دیگ و ماهی تابه بی مصرف مانده است، و با گفتن این جمله صدای او هم می لرزید - درست مثل صدای مادر بزرگ، وقتی عروسک ها را به من نشان می داد.

در آن لحظه که از پله ها پایین می آمدم و سعی می کردم صدا راه - نیندازم، یاد حرف مارتا افتادم و باز این احساس به من دست داد که بچه های نامریی همراه من راه افتاده اند و با من از پله ها پایین می آیند.

آشپزخانه در پایین خانه بود. من روی نوك پنجه پیش رفتم. از لای در نیمه باز آشپزخانه نور سرخ رنگ آتش را دیدم و صدای مارتا را با صدای دو زن دیگر شنیدم. در را به جلو هل دادم و داخل شدم. همه چیز از نوری گرم و پراکنده برق می‌زد. آشپزخانه سر تا پا از سنگت و فلز ساخته شده بود و به آشپزخانه‌های شهری که آدم در آنها به زحمت احساس وجود آتش می‌کند، هیچ شباهتی نداشت. برعکس، در اینجا آتش خیلی خوب محسوس و معلوم بود. درست در وسط آشپزخانه، در زیر اجاق بزرگی يك آتش تند و پرشعله روشن بود. دیوار از دوده سیاه شده و دیگ بزرگی به يك قلاب آویخته بود. مارتا با خاك انداز کوچکی که در دست داشت خاکسترها را از دور و بر اجاق کنار می‌زد و مراقب دیزی‌های گلی پای آتش بود که روی آتش غل‌غل می‌جوشیدند. يك دیزی بزرگ بود و سه دیزی کوچکتر که پهلوی پهلوی دیزی بزرگ قرار داشتند و حالت مرغی را به یاد می‌آوردند که جوجه‌هایش دورش را گرفته باشند. در دو طرف اجاق، دو نیمکت دراز چوبی پستی-دار گذاشته بودند که پسرک روی یکی از آنها نشسته بود. شال سیاه و پوتین‌هایش را کهنه بود و آنها را در گوشه‌بی گذاشته بودند تا خشك بشوند. پسرک بایستی به سن و سال من می‌بود. موهای طلایی صافی داشت که در پرتو آتش مثل اینکه خیس باشند، برق می‌زد. پاهایش به زمین نمی‌رسید و جوراب پشمی قرمز رنگی به پا داشت. به نظر می‌آمد که توی عالم خودش فرو رفته است، چون اصلاً نگاهی هم به طرف من

نکرد. اما مارتا و آن زن دیگر، که ظاهراً مادر بچه بود، ساکت شدند و روبه من برگشتند. من فوراً گفتم:

— سلام مارتا، راستی می‌توانم چند لحظه‌یی پیش تو بمانم؟
مارتا غش غش خندید. من از طرز خندیدنش خیلی خوشم می‌آمد، چون سرش را به پشت خم می‌کرد و دندان‌هایش بیرون می‌افتاد. خندهٔ او به غل‌غل دیگری می‌مانست که در حال جوشیدن باشد و اصلاً سر تا پای هیکلش دیگ جوشانی را به یاد می‌آورد.
به من گفت:

— بیا دم آتش خودت را گرم کن!
و زیر بازوی مرا گرفت و بلندم کرد تا پهلوی پسرک بنشینم. باز گفت:

— اسم این پسرک «ژوانین» است ولی همه او را «نین» صدا می‌زنند. این اول دفعه‌یی است که او را می‌بینی، مگر نه؟
گفتم:

— بله، یعنی همین چند لحظه پیش از پشت پنجره دیدمش و به همین جهت هم بود که آمدم پایین توی آشپزخانه.

مارتا و آن زن دیگر شروع کردند به خندیدن. نین سرش را به طرف من برگردانده بود اما نگاهم نمی‌کرد، و یا حالتی داشت که گفتم به من نگاه نمی‌کند. مارتا و آن زن دیگر باز شروع کردند به صحبت — کردن دربارهٔ کارهای خودشان. من از حرفهای آنها چیزی نمی‌فهمیدم

اما به نظرم می‌رسید که از چیزی شکایت دارند، به خصوص زنی که ظاهراً مادر نین بود. او زنی بود باریک اندام و سیاه چرده که دستها رابه هم انداخته و بر لبه صندلی نشسته بود. گاه گاه سری تکان می‌داد و آه‌های عمیقی می‌کشید.

شنیدم به صدای آهسته‌یی از مارتا پرسید:

– این همان دخترک است که می‌گفتی؟

مارتا با اشاره سر جواب مثبت داد. من رو به طرف نین کردم و گفتم:

– اسم من «پولینا» ست. این اسم به نظر من زیبا نیست و بیشتر دلم می‌خواست اسمم «ایزابل» یا «استر» یا «روزالیا» باشد، چون این اسمها طنین خوشایندی دارند. ولی حیف که اسمم «پولینا» است. فقط به خاطر اینکه اسم پدرم «پابلو» بود.

نین لبخند خفیفی زد، ولی چیزی نگفت.

من به گفته‌ام افزودم:

– تو چند سال داری؟

گفت:

– ده سال.

من از این جواب خوشحال شدم و گفتم:

– من ماه پیش ده سالم تمام شد.

– ولی من در ماه ده سال تمام می‌شود. پنجم ماهه.

در همین اثنا لورنزو با يك بغل هیزم از راه رسید و آن را با سرو صدای مهیبی روی زمین ریخت. شانه ها و سرو صورت و شبکلاهش از برف آب خیس شده بود. گفت:

— کاری سخت تر از رفتن به انبار و هیزم آوردن نیست. اگر برف همین طور به باریدن ادامه بدهد، زندگی بی ریختی خواهیم داشت! و يك دفعه متوجه حضور زن تازه وارد و پسر بچه او شد و با خوشحالی تمام گفت:

— آهان! مهمانهای ما آمدند!... از دیدن شما خوشحالم، راستی راستی خوشحالم!

و به نین نزدیک شد. معلوم بود که نین از شنیدن صدای او خیلی خوشحال شده است، چون خندید و دستش را از بالای سر من دراز کرد تا با او دست بدهد.

لورنزو به نین گفت:

— سلام پسرک من!

و دست برد و موهای او را نوازش کرد. سپس دستش را توی موهای من هم فرو برد و گفت:

— می بینی که يك رفیق خوب برای تو پیدا شده، رفیقی که همبازی تو هم خواهد بود. این خانه برای يك دختر بچه تنها خیلی کسالت آور است.

مارتا گفت:

... بله، ولی ما چه می‌توانیم بکنیم؟ به هر حال به او در اینجا خوشتر از جای قبلی خواهد گذشت.

همه زدند زیر خنده. ماریا که تا آن لحظه چیز می‌دوخت و يك كلمه حرف نمی‌زد، سرش را بلند کرد و از من پرسید:

... تو خوش می‌آید با نین بازی کنی؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم. ماریا به من اشاره کرد که به اونزد يك شوم و من اطاعت کردم. او شروع کرد به مرتب کردن يقه پیراهنم و به راست کردن مدالی که با زنجیر به گردنم آویخته بود و همه‌اش به طرف پشتم متمایل می‌شد. اما زود متوجه شدم که او این کارها را برای پنهان کردن چیزی می‌کند، چون ضمن آن آهسته در گوش من بچ‌بچ می‌کرد و شنیدم که گفت:

... پولینا، دخترک نازنینم، مطلبی هست که من باید به تو بگویم: این پسر بچه فرزند آقای «ریکاردو» و خانم «کریستینا» است که اجاره دارهای پدر بزرگت هستند. مواظبش باش و با او خوب و مهربان باش. طفلك چشمش نمی‌بیند.

من حیرت زده از جا پریدم و پرسیدم:

... چشمش نمی‌بیند؟ آه!

و ناگهان غصه بزرگی به دلم نشست و سخت پک‌شدم.

مارتا باز دهانش را به گوش من چسباند و گفت:

... بلی، طفلك کور است... و با صدای بلندتری به گفته‌اش افزود:

— وقتی مثل امروز برف زیاد بیارد، در طرفهای خانه نین هوا خیلی سرد می‌شود و ما او را به اینجا می‌آوریم که مریض نشود. الان چند سال است که همین کار را می‌کنیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ تو نین را خیلی دوست می‌دارند و او را تا فصل آب شدن یخها در اینجا نگاه می‌دارند. البته شما دونفر هر قدر دلتان بخواهد می‌توانید بازی کنید، به شرط اینکه زیاد سروصدا راه نیندازید و به اتاق مهمانخانه داخل نشوید. من از خوشحالی داد زدم:

— به به! چه شانس! آوردم من! چه شانس! و چقدر خوشحالم که نین در اینجا خواهد ماند! با این وضع من کسی را خواهم داشت که با او حرف بزنم و بازی بکنم...

با وجود این، مثل اینکه عقده‌یی در دلم بود، از خود می‌پرسیدم: «چگونه می‌توان با بچه‌یی که کور است بازی کرد؟»

مارتا به ما دونفر بیسکویت داد. کریستینا از جا بلند شد و گفت: — خوب. انشاالله در بهار باز هم دیگر را خواهیم دید. تاشب نشده است، من باید به خانه برگردم.

به نظر من چنین آمد که خیلی افسرده و غصه‌دار است، ولی اشکی از چشمش نریخت. به نین نزدیک شد، نین دست در گردن مادر انداخت. من دستهای میاه سوخته و استخوانی او را دیدم که آهسته دور گردن مادرش حلقه شد و او را تنگ به بغل فشرد. کریستینا دو بوسه بر گونه‌های پسرش زد و آهسته خودش را از حلقه بازوی او بیرون —

کشید.

لورنزو در موقع خدا حافظی به کریستینا گفت:

— به امید دیدار هر چه زودتر. ماهها به سرعت، درست مثل اسبی که سوارش را برداشته باشد، می گذرد.

کریستینا مرا هم بوسید. وقتی از نزدیک صورت او را دیدم متوجه شدم که چین و چروک دارد و به نظر عجیب آمد چون او از مارتا خیلی جوان تر بود: شالش را روی سرش انداخت و همراه لورنزو از اتاق بیرون رفت. نین همچنان سر به زیر انداخته بود. من به اشاره و تشویق ماریا به او نزدیک شدم:

در آن موقع مارتا از انبار چندتا سیب زمینی آورد و آنها را لای خاکسترهای داغ گذاشت و گفت:

— ما این سیب زمینی ها را کباب می کنیم و وقتی خوب کباب شدند، می خوریمشان. باور کنید چیزی از این لذیذتر پیدا نمی شود! سیب زمینی ها کم کم قهوه ای می شدند. رویشان خاکستر بود و زیرشان از آتش سیاه می شد. آن وقت مارتا آنها را از زیر خاکستر بیرون می کشید و میان انگشتهایش می گرفت و فوتشان می کرد و ما از این کار می خندیدیم. حتی نین هم می خندید و معلوم بود که می فهمید چه دارند می کنند و من هیچ نمی دانم که او از کجا و چطور می فهمید که در اطرافش چه می گذرد. مارتا سیب زمینی های بریان شده را از وسط باز می کرد: بخاری از توی آنها بیرون می زد و بوی خوبی از آنها شنیده می شد. من

که اصلاً سیب زمینی دوست نداشتم اشتهايم برای خوردن این سیب-
زمینی‌های کباب‌شده تحريك شده بود. مارتا به آنها نمک می‌پاشید. کم کم
با گاز زدن و کندن پوست آنها با انگشت‌هامان، و با سوزاندن دستمان،
به سیب زمینی‌ها حمله ور شدیم و شروع به خوردن‌شان کردیم. وای اگر
سوزانا مرا در این حال می‌دید!...

از پنجره آشپزخانه احساس می‌شد کم کم دارد شب می‌شود و در
آن بالاها، در آسمان دو ستاره درخشان دیده می‌شدند.
مارتا گفت:

— امسال بهار خیلی زودتر از آنچه کسی تصورش را بکند، خواهد
رسید.

من به لحنی اعتراض‌آمیز گفتم:

— شما چرا همه‌اش از بهار حرف می‌زنید؟ من زمستان را دوست
دارم و آتش بخاری و برف و کنج آشپزخانه و سیب زمینی تنوری را.
نین به حرف آمد و گفت:

— من بهار و تابستان را بیشتر دوست می‌دارم...

به چشمهایش نگاه کردم، دیدم برق می‌زنند. باز گفت:

— ... در بهار من به خانه خودمان برمی‌گردم.

به لحن افسرده‌یی پرسیدم:

— پس تو دوست نداری در اینجا با ما بمانی؟

— چرا

با وجود این سرش را پایین انداخت و آهسته‌تر به گفته‌اش افزود:
- ولی بیشتر دوست دارم که به‌خانه خودمان بروم.
مارتا کارد بزرگی از جاذرفی بیرون آورد و شروع به پوست-
کندن سیب برای درست کردن کمپوت کرد.



داستان نین

همان شب، وقتی ماریا مرا به روی تخت خوابم می برد که بخواباند، من همه اش به فکر این نین بیچاره بودم که با آن همه مناظر زیبای کوهستان نمی توانست چیزی ببیند. این فکر مرا رنج می داد و من احساس می کردم که چیزی مثل سنگ روی سینه ام سنگینی می کند. در آن حالی که ماریا مشغول آماده کردن شیر من بود، به او گفتم:

— ماریا، تو را به خدا کمی هم از این نین برای من حرف بزن و داستان او را برای من حکایت کن...
ماریا گفت:

— آه پولینا! چه حکایتی می‌خواهی برایت نقل کنم؟ تو که خودت آن طفلک بیچاره را دیدی. نین کوراز مادر متولد شده‌است و هیچ کاری هم نمی‌شود برایش کرد.

گفتم: آه ماریا! من خیلی برای او غصه می‌خورم.

ماریا موهای مرا نوازش کرد و گفت:

— وقتی موهای تو بلندتر شدند من آنها را به شکل دو رشته زیبا خواهم بافت.

ولی من حس کردم که ماریا این حرف را فقط به این جهت گفت که غصه کوری نین از دلم بیرون برود. من باز گفتم:

— ماریا، من دلم می‌خواهد باین خیلی دوست بشوم. راستی او در اینجا زیاد خواهد ماند؟ آیا هر سال به اینجا خواهد آمد؟ خواهش می‌کنم از نین برایم حرف بزن.

ماریا گفت:

— خیلی خوب. زود برو حمامی بگیر، و هروقت حاضر شدی که بروی توی رختخواب، مرا صدا بزن تا بیایم و برای تو حرف بزنم.

من به سرعت آب‌تنی کردم. آب خیلی گرم بود، اما من از آن لذت می‌بردم زیرا حس می‌کردم که خون به سرعت در تمام بدنم می‌دود. کاری که از هر چیز بیشتر دوست می‌داشتم این بود که به سرم صابون-

بزنم، چون از کف صابون زیاد خوشم می‌آمد؛ از کف سفید و لطیف. وقتی ماریا از بالا آب روی سرم می‌ریخت، من چشمهایم را می‌بستم؛ از این کار هم خیلی خوشم می‌آمد، چون غلغلکم می‌آمد و دلم می‌خواست بخندم. بعدش، وقتی ماریا مرا در حوله‌ای می‌پیچید و تنم را با آن می‌مالید، باز لذت می‌بردم و موهای کوتاه من نرم و ژولیده می‌شد. وقتی در آینه نگاه می‌کردم، باز هم دلم می‌خواست بخندم؛ چون سرم با آن موهای ژولیده به سر «شانه‌بسر» شباهت پیدا می‌کرد. آه خدایا، من چرا آنقدر زشت بودم؟ و حتماً آدم‌های دیگر هم وقتی به من نگاه می‌کردند همین احساس به آنها دست می‌داد. فکر کردم که: «لا اقل نین که نمی‌تواند مرا ببیند، این است که شاید خیال بکند که من خوشگلم!» اما این فکر هم دل مرا تسکین نمی‌داد، چون هر چه بیشتر در باره‌اش فکر کردم، می‌دیدم که نابینایی نین خودش حقیقت وحشتناکتری است.

پیراهن خواب خود را که از پارچهٔ پشمی فلانل و بسیار بلند و گرم بود تن کردم، چون در کوهستان آدم باید لباس گرم بپوشد و خودش را خوب بپوشاند. آن وقت ماریا را صدا کردم. ماریا تا آمد، گفت:

— دستهایت را زیر لحاف. خوب، حالا چه می‌خواهی

بدانی؟

ماریا چراغ اتاق را خاموش کرده بود. فقط چراغ خواب که روی سیز قرار داشت، روشن بود. يك صندلی برداشت و آمد کنار

تختخواب من نشست. من پرسیدم:

- خوب، ماریا، بگو ببینم چرا نین به خانه مامی آید؟ راستی
هر سال می آید؟

- بلی، هر سال.... و از آن وقت که خیلی کوچك بود. وقتی
مادر بزرگ تو فهمید که این بچه کور مادرزاد است، دلش به حال او
سوخت و هربار که که کریستینا را می دید که بچه را پشتش بسته است -
چون در اینجا زنها وقتی توی مزرعه کار می کنند بچه شان را با پارچه های
پشمی بزرگی به پشتشان می بندند - به او نزدیک می شد و حال
بچه اش را می پرسید. بیچاره کریستینا خیلی غصه می خورد، چون پزشك
ده به او گفته بود که این بچه کور مادرزاد است و علاج ندارد. پس
از آن، زمستان رسید و این بچه که پا به دومین سال عمر خود می گذاشت
سخت بیمار شد. چون منزل این خانواده در محل پرتی واقع شده و
در پای کوه نزدیک بیشه ای است که ملك پدر بزرگ تو است، پدر ژوانین
که ریکاردو نام دارد، سوار بر اسب خود شد و به سراغ دکتر رفت.
و چون از اینجا رد می شد، پدر بزرگ تو او را دید و صدایش زد تا
بپرسد که چه خبر شده است و به کجا می رود. ریکاردو به پدر بزرگ گفت
که پسر بچه اش سخت مریض است و نفسش در نمی آید و همه می گویند
که خواهد مرد. ضمناً زیاد خرخر می کند و از گلویش صدا های عجیبی
بیرون می آید. پدر بزرگ و مادر بزرگ تو به یاد پسر بچه کوچك دیگری
به نام «میگلین» افتادند که چند سال پیش به همین مرض مرده بود.

بنابراین خیلی زود به سراغ دکتر فرستادند و خود ارباب، یعنی پدر- بزرگ تو هم همراه ایشان رفت. آن وقت بود که پدر بزرگ فهمید و به چشم خودش دید که خانه کریستینا خانه کهنه و فرسوده‌ای است. پراز مارمولک و زیر ناودانها همه سوراخ است و از آنجا سرما به داخل خانه نفوذ می‌کند. از این وضع، متأثر شد و دلش سوخت و به آنها گفت: «بچه را خوب بپیچید و او را به خانه من بیاورید، چون اینجا برایش خیلی سرد است.» این بود که همان وقت، اول به بچه «مرم» زدند، بعد، خوب او را پوشاندند و با مادرش سوار اسب کردند و به اینجا آوردند و در اینجا حالش خوب شد. در حال حاضر، برای این بیماری، که اسمش دیفتری است، دوا زیاد است و آسان معالجه می‌شود ولی آن وقتها به آن «خناق» می‌گفتند و نمی‌توانستند علاجش کنند.

در اینجا ماریا ساکت مانده بود و به فکر فرو رفته بود و من ناچار شدم به او بگویم:

— ادامه بده ماریا، خواهش می‌کنم باز بگو!

— آن وقت خانم و آقا به نین علاقه‌مند شدند و چون نین بچه ضعیفی است. هر سال زمستان او را به اینجا می‌آورند، چون خانه آنها در پای کوه زیاد خوب نیست و برای نین مساعد نیست.

من گفتم:

ولی جدا شدن از مادر، ناراحتش می‌کند. من خودم دیدم که وقتی مادرش رفت چقدر غصه خورد.

— ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ اینها فقیرند و آنقدر وسیله ندارند که در جای دیگری زندگی کنند.

حرفهای ماریا مرا خیلی ناراحت کرد. البته من نمی‌توانستم وضع آنها را برای خودم توجیه و تفسیر کنم، و ناراحتی من از این موضوع از ناراحتی‌ام برای کوری ژانین هم بیشتر بود.

ناگاه این فکر به سرم زد که: «من دوست ندارم این چیزها پیش بیاید. من نمی‌خواهم در دنیا دارا و ندار باشد.» این وضع به نظر من بسیار بد می‌آمد و بعلاوه، در تاریخ کتاب مقدس هم خوانده بودم که حضرت عیسی برای از بین بردن همین بدی‌ها به دنیا آمده بود.

گفتم: مگر پدر بزرگ نمی‌تواند خانه‌نین را تعمیر کند؟ مگر کریستینا و شوهرش رعیت اجاره‌دار پدر بزرگ نیستند؟ ماریا لحظه‌ای چند ساکت ماند و چشمانش را به زیر انداخت و بعد گفت:

— من نمی‌دانم، کوچولوی عزیزم. شاید این کار ممکن نباشد. آخر آن خانه خیلی قدیمی است. قبلاً پدر بزرگ نین در آنجا زندگی کرده و قبل از او هم اجداد نین در آن زیسته‌اند... با این وصف خانه قشنگی است. وقتی بهاریاید، ما یک روز بعد از ظهر به آنجا خواهیم رفت و خانها تماشا خواهیم کرد.

ظاهراً اندوه و نگرانی من از شنیدن این ماجراها کاملاً در چهره‌ام نمایان شده بود، چون ماریا ناگهان دست روی پیشانی من

گذاشت و گفت:

— هیچ فکرش را نکن، کوچولوی من! تنها چیزی که ما از تو می‌خواهیم این است که با نین مهربان باشی، چون این طفلک، دوست و همبازی ندارد، فقط خوب و مهربان باش و به کاری که به‌بچه‌ها مربوط نیست، کاری نداشته باش.

ازجا برخاست و چراغ خواب را خاموش کرد. آنگاه بوسه‌ای بر پیشانی من زد و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت. به نظر من آمد که دستهای درشت و زمخت او، لطیف‌ترین دستهایی است که در این دنیا وجود دارد و من از بوی این دستها بسیار خوشم آمد: بوی دستهای او مخلوطی بود از بوی هیزم و صابون و نان برشته.



اختراعی که پولینا کرد

اکنون در ماه دسامبر بودیم و چهاردهم یا پانزدهم ماه بود. به-
هر حال، عید نوئل به سرعت نزدیک می شد. برای من، نوئل زیباترین عید
دنیا بود. آن وقتها که در شهر به مدرسه می رفتم، همیشه بابی صبری
منتظر عید نوئل می ماندم و با آنکه سوزانا به قدر کافی دماغ مرا می سوزاند،
روزهای خوشی را می گذرانیدیم. در آن روزها سوزانا قدری اخلاقی
را خوب می کرد و ملایم تر و مهربان تر می شد و در دست کردن آخور^۱

۱- درست کردن آخور جزو مراسم عید نوئل است

و سایر مراسم عید به من کمک می کرد؛ و شاید به همین علت است که من از زمستان خوشم می آید.

باری همانطور که گفتیم، نوئل نزدیک می شد. نزدیک به پانزده روز بود که نین به خانه ما آمده بود و در این مدت ما چنان با هم دوست شده بودیم که نگو و نپرس! اولها خیال می کردم بازی کردن با بچه‌یی که چشمهایش نمی بیند کار فوق‌العاده مشکلی است، اما بعداً متوجه شدم که من چه کارهایی می توانم برای او بکنم و با آنکه گاهی از این وضع احساس غم و اندوه می کردم، بسیار راضی و خوشحال بودم. با خودم می گفتم که باید نسبت به او بسیار بردبار و مهربان باشم و باید هم راضی باشم، چون هر دو چشم من سالم بود و می دید و ریزه بودن و زشت بودن من در مقایسه با بدبختی نین هیچ اهمیت نداشت. گاهی هم مارتایکی از آن آوازهای خوشگل را که بلد بود و با این اشعار شروع می شد، می خواند:

بچه‌ای در می زنه،

بچه‌ای خوشگل تر از آفتابها.

بذارینش تو بیاد،

تا که اینجا خودشو گرم کنه،

چون در این جا،

خویا از همه‌جا بیشتره.

وقتی مارتا این آواز را می خواند، من به نین نگاه می کردم و

دلم از غصه پرمی شد، به حدی که می خواستم گریه کنم. ماریا مدعی بود که آن بچه حتماً عیسی مسیح بوده، ولی ذهن من همه اش متوجه به نین بود چون بر سر او هم همین ماجرا آمده بود. از این گذشته، نین هم صورتی به زیبایی نور خورشید داشت، چنانکه در آواز اینطور وصف شده بود (هر چند تشبیه صورت به آفتاب، واقعا هم تا اندازه ای مضحك به نظر می آمد و مرا می خنداند). ولی راستش را بخواهید، نین صورت بسیار زیبایی داشت و من خیلی آرزو می کردم که چنان صورتی داشته باشم.

در آغاز کار، من در بازی هایی که با نین می کردم کمی ناشیگری به خرج می دادم، یعنی بعضی وقتها فراموش می کردم که کور است و چیزهایی می گفتم یا کارهایی می کردم که زننده و بر خورنده بود. و به محض اینکه متوجه خطای خودم می شدم، سخت ناراحت می شدم، و نسبت به خودم خشم عجیبی حس می کردم. احساس می کردم که سرخ شده ام و گرمای زننده ای ناشی از خشم به گردن و گوش ها و گونه هایم می دوید. آن وقت کم کم کاری کردم که بازی ها را با وضع او تطبیق بدهم و کار به جایی رسید که حس می کردم روز به روز بازیهای ماسرگرم کننده تر و جالب تر می شود چون از آن به بعد چیزی احساس می کردم که تا به آن وقت احساس نکرده بودم و آن اینکه من عضو مفیدی هستم و می توانم به کسی کمک بکنم و خلاصه عضو بدر دبخوری هستم. و این درست بر خلاف حرفهای سوزانا بود که هر روز در گوش من

تکرار می کرد و می گفت: «تو برای همهٔ بچه‌ها مزاحم و پر دردسر و دست و پاگیر هستی» و خیلی از این حرفهای دل آزار که مرا سخت غمگین می کرد.

وقتی می خواستیم بازی کنیم نمی گذاشتند به سالن پذیرایی برویم و نه به اتاقهای دیگر طبقهٔ اول، و این برای من مایهٔ تعجب بود، چون خود من به تنهایی اجازه داشتم به آن اتاقها داخل شوم. و چون علت این موضوع را از ماریا پرسیدم او در جواب گفت:

«علت این است که شما دوتا باهم خیلی سروصدا راه می اندازید و خانم حساس است و زود از سروصدا ناراحت می شود...»

و این حرف هیچ درست نبود، چون بازیهای ما به طور قطع هیچ سروصدایی به همراه نداشت که کسی را ناراحت بکند. اما در باطن امر، من از این موضوع بیشتر راضی بودم چون هیچ کس ما را منع نمی کرد از اینکه به آشپزخانه برویم، و رویهم رفته آشپزخانه جایی بود که در آنجا آدم بیش از هر جای دیگر خانه احساس راحتی می کرد. و راستی هم که چه آشپزخانهٔ زیبایی بود! به علاوه، در آنجا مارتا بود با قصه‌ها و آوازهای قشنگش، و ماریا بود که روی صندلی کوچکش در کنار اجاق می نشست و خیاطی می کرد، و سبب زمینی بود که در زیر خاکستر داغ بریان می شد و گردو بود که من می شکستم و مغز آن را از پوست درمی آوردم تا به مارتا در پختن نان شیرینی کمک کرده باشم. آه! آری، به راستی که آن آشپزخانه چه زیبا بود! حتی حالا هم که

سبزه سالم تمام شده است و با تمام فکریایی که در مغزم جولان دارد هنوز از آن روزهای خوش زمستان که در آن آشپزخانه ییلاقی گذرانده‌ام به حسرت یاد می‌کنم.

بهترین بازی جالبی که من و نین با هم اختراع کرده بودیم بازی خانه سازی بود. در پشت یکی از نیمکتهای، بین پستی نیمکت و جرز دیوار فضای مناسب حفره مانندی بود. مارتا یک تکه روانداز کهنه به ما داد و ما یک سر آن را با میخهای سر پهن به دیوار کوبیدیم و سر دیگر آن را به پستی نیمکت بستیم و بدین ترتیب سقفی برای آن ساختیم. دو نیمکت چوبی کوچولو هم با یک چراغ کوچولو در درون آن قرار دادیم و آن فضای حفره مانند کلبه‌اشد آن وقت من و نین در درون آن کلبه روبه روی هم می‌نشستیم و من برای او قصه می‌گفتم و او برای من. من برای او از مدرسه‌مان می‌گفتم و از عمه سوزانا و از شهر. او هم از خانه‌شان و از کوه و صحرا و اسب و باغ حرف می‌زد. و عجیب بود که با آنکه چشمش نمی‌دید همه این چیزها را می‌شناخت و معلوماتش در باره آنها از هر بچه‌ای بیشتر بود. و این به قول ماریا به این دلیل بود که نین حس شنوایی و حس لامسه‌ای بسیار قوی‌تر و حساس‌تر از هر یک از ما داشت. این کاملاً درست بود، چون به محض اینکه من داخل آشپزخانه می‌شدم او سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: پولینا!

با وصف اینکه، می‌گاهی خیلی آهسته وارد می‌شدم تا او را غافلگیر کنم ولی او بلافاصله سرش را بلند می‌کرد و دستش را به طرفی که من بودم پیش می‌آورد.

چیز دیگری که بسیار برای ما لذت بخش و جالب بود وقتی بود که مارتا می آمد و می نشست و می گفت:

— بچه ها، بیاید تا برایتان يك قصه بگویم!

و ما فوراً می دویدیم و روبروی او می نشستیم و حتی گاهی پیش-بند او را هم روی زانوهایمان می کشیدیم. مارتا می خواند و قصه های عجیب و غریبی برای ما حکایت می کرد. بادم می آید که یکی از آن قصه ها نین را خیلی سرگرم کرد و آن داستان دهی بود که به دنبال خورشید می دوید. مارتا آن قصه را چندین بار حکایت کرد چون هر بار که نقل می کرد نین می خندید و مارتا غش غش خنده نین را دوست می داشت . باری حالا قصه به همان ترتیب که مارتا نقل می کرد:

«خوب، بچه های من، گوش کنید! یکی بود یکی نبود، به غیر از خدا هیچ کس نبود؛ روزی روزگاری دهی بود که بسیار احمق بود و مردان و زنانی در آن ده زندگی می کردند که آنها هم بسیار احمق بودند. هر روز صبح زود به محض اینکه از خواب بیدار می شدند می رفتند صحرای سرکار و مثل خرهم کار می کردند. غروب که می شد همه در مزرعه به دور هم جمع می شدند و داد و پیداد راه می انداختند که: «ای وای خورشید ما دارد می رود! خورشید ما دارد فرار می کند تا در پشت کوهها قایم شود!» آن وقت هرچه خرت و خشال داشتند بار ارا به ها می کردند و از راه و بیراه به دنبال خورشید حرکت می کردند. در راه هم از فراط یأس و درماندگی ناله سرمی کردند و فریاد می زدند که: «ای وای خورشید

ما فرار کرد! افسوس که خورشید ما را ترك کرد و رفت! و تمام شب را در کوهها و درهها مثل دیوانهها به این طرف و آن طرف می‌دویدند. بالاخره دم دمه‌ای صبح جان رفته به تنشان باز می‌آمد و مایه شادی و نشاط خود را باز می‌یافتند و فریاد زنان می‌گفتند: «اینها! اینها! باز گرفتیمش! آنوقت سرا سب‌ارابه‌هاشان را به طرف آبادی برمی‌گردانند و جاده را از گرد ارابه‌هاشان تیره و تار می‌کردند. و وقتی خورشید در آسمان بالا می‌آمد و مثل يك سینی مس‌گداخته در آسمان می‌درخشید آنها خسته و مانده از پا می‌افتادند و تا لنگ ظهر می‌خوابیدند. بعد، از خواب برمی‌خاستند و در صحرا به کار مزرعه می‌پرداختند. اما این رنجشان بیهوده بود چون باز تا غروب می‌شد به دنبال خورشید راه می‌افتادند و این مسخره‌بازی را از سر می‌گرفتند...»

ما را تا قصه‌های درازتری هم نقل می‌کرد اما هیچ کدام مثل داستان آن احمقها که به دنبال خورشیدشان می‌افتادند نین را شاد و سرگرم نمی‌کرد.

ما را تا می‌گفت:

— این درست ماجرایي ست که به سر خیلی کسها می‌آید!
و کارد خود را در هوا تکان می‌داد و در توضیح مطلب به گفته می‌افزود:

— خیلی کسها همیشه به دنبال چیزی سرگردانند که دم دستشان است و آن را نمی‌بینند.

من آن وقتها منظور مارتا را از این حرف نمی فهمیدم ولی
بعدها خوب فهمیدم. مارتا نیز که همیشه دوست داشت موضوع
صحبت را عوض کند یکدفعه می زد زیر آواز و می خواند:

«دن پدرو» می رفت به شکار،

بلی، مثل معمول می رفت به شکار.

سه فرسخی که راه می رفت،

تازه می فهمید که باز شکارش گم شده است.

آن وقت، در راه به چوپانی بر می خورد

که نی لبك می زد...

این هم از آن آوازهای دلنشین بود که ما همیشه با لذت فراوان
به آن گوش می دادیم، زیرا مارتا آنرا بسیار خوب می خواند و تحریرها
و زیروبمهای قشنگی به صدای خود می داد. وقتی مارتا آواز می خواند
نین سرش را بلند می کرد و سرتاپا گوش می شد و حالتی شبیه به رؤیا
پیدا می کرد.

يك روز به این فکر افتادم که با نین دامه بازی کنم. پدربزرگ
يك تخته مخصوص بازی دامه داشت که تخته آن از چوب آبنوم
و مهره های آن از عاج بود اما کسی در خانه حق نداشت به آن دست
بزند. و تازه هم اگر می گذاشتند نین نمی توانست از آن استفاده کند.
آن وقت من مدادهای خودم را آوردم و روی يك مقوای صاف خانه های
شطرنجی برای بازی دامه کشیدم. بعد، از مقوا مهره هم ساختم و برای

آنکه مهره‌های سیاه را از سفید متمایز کنم به وسط مهره‌های سیاه سه تا نیش سنجاق زدم که با لمس نوك انگشت مشخص می‌شد (این کار را يك شب بعد از شام کردم که نین رفته و خوابیده بود و من چند لحظه‌ای پهلوی مادر بزرگ و پدر بزرگ در پای منقل مانده بودم).

پدر بزرگ از من پرسید:

— این چیست که درست کرده‌ای؟

— این صفحه بازی دامه است که برای خودمونین درست کرده‌ام و برای آنکه نین مهره‌های سیاه و سفید را از هم تمیز بدهد من وسط مهره‌های سیاه را با نیش سنجاق برجسته و مشخص می‌کنم. البته وسط خانه‌های سیاه صفحه را هم به همین ترتیب مشخص خواهم کرد.

پدر بزرگ چند لحظه‌ای متفکر ماند. مادر بزرگ نیز آن بافتنی زشت بلوطی رنگش را کنار گذاشت و به تماشای مهره‌های مغوایی که من درست کرده بودم پرداخت.

— پدر بزرگ گفت:

— تو نمی‌دانی که الغبایی برای کوران درست کرده‌اند به اسم الغبای «بریل» و آن تا حدی شبیه به همین کاری است که تو کرده‌ای؟

در جواب گفتم:

— نه، نمی‌دانستم.

و در عین حال در خود احساس غرور عجیبی کردم.

پدر بزرگ دست نوازش به چانه من کشید و گفت:

— من خیلی خوشحالم که تو چنین کاری به ابتکار خود کرده‌ای.
مادر بزرگت چیزی نگفت و باز به کار بافتن خود
سرگرم شد.

فردای آن روز، در آن موقع که نین هنوز مشغول صرف صبحانه
اش بود من برای دیدن او از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم.
آنقدر برای نشان دادن بازی دامه به او شور و شتاب داشتم که می‌رس!
او روی نیمکتی در کنار آتش نشسته بود و يك كاسه شیرگرم که نان در
آن ترید کرده بود در دست داشت. به او گفتم:

— نین، من امروز می‌خواهم يك بازی بسیار قشنگ به تو نشان
بدهم. زود باش صبحانه‌ات را تمام کن و بیا با هم برویم به کلبه‌مان.
نین عجله کرد. پاهایش را دیدم که در زیر میز تاب می‌خوردند
و این نشان می‌داد که خیلی خوشحال است.

وقتی در داخل کلبه روبه‌روی هم نشستیم من صفحه دامه را
وسط خودمان گذاشتم و مهره‌های علامت‌دار را به دست نین دادم. بعد
دستش را گرفتم و وادارش کردم که با نوک انگشتانش یکی از مهره‌های
نشان‌دار را لمس کند. بعد، به او گفتم:

— اینها که علامت دارند مال تو و بقیه مال من. مهره‌های توسیاهند
و مهره‌های من سفید. خانه‌های سیاه هم مثل مهره‌های سیاه وسطشان با
سنباق سوراخ سوراخ شده است... دست بمال، ببین حس می‌کنی؟
نین قدری متعجب شده بود. دیدم که دستهایش می‌لرزد اما این

لرزش چندان محسوس نبود و غیر از من که به خصوصیات روحی او خوب وارد بودم هیچ کس متوجه نمی شد. نین از آن می ترسید که خوب از عهده بر نیاید و وقتی حس می کرد که کاری را نمی تواند خوب انجام بدهد ترجیح می داد که وانمود کند از آن کار خوشش نمی آید یا خسته است. این بود که دیدم از يك طرف برای یاد گرفتن این بازی مشتاق و کنجکاو است و از طرف دیگر از آن می ترسد که نتواند و مسخره بشود. وقتی دیدم دستهایش می لرزد آنقدر ناراحت شدم که نزدیک بود اشکم سرازیر شود ولی چون فکر کردم که او فوراً متوجه خواهد شد لبهایم را گاز گرفتم و به طرزی بسیار واضح شروع به تشریح بازی برای او کردم، ابتدا که به حرفهای من گوش می داد سرش را پایین گرفته بود و این کار علامت این بود که خوب نمی فهمد. ولی زیاد طول نکشید که سر بالا گرفت و به من گفت:

— حالا شروع کن پولینا. ببینم من می توانم همپای تو بیایم یا نه .
و باور کنید که چقدر خوب همپای من آمدم! عجب! معلوم شد که کم هم شیطان نیست! و برای آنکه بازی را از من ببرد به تمرین زیاد هم احتیاج نشد. حالا دیگر هم او خیلی خوشحال بود و هم من. مارتا سرش را از در کلبه به درون آورد که ببیند ما چه می کنیم. و چون مجبور شده بود سرش را خم کند خون به صورتش دویده و قرمز شده بود. پرسید:

— بچه ها، این چه بازی است که می کنید؟

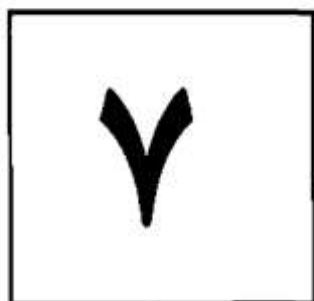
آن وقت من از کلبه بیرون آمدم و روی نوك پنجه پا بلند شدم
و درگوشش گفتم:

— مارتا، هیچ می دانی که نین بازی دامه بلد است؟ باور کن که
بلد است!

— مارتا مثل آن و قتهایی که ماریا از و راجیه‌های زنان ده برای او
تعریف می کرد ده بار بیشتر علامت صلیب کشید. من برای او شرح
دادم که چطور مهردها و خانه‌های سیاه صفحه دامه را با سنجاق سوراخ
کرده و به این وسیله به نین بازی یاد داده‌ام. مارتا با نوك انگشت
زیر و زمخت و سرخ رنگ خود که پراز ترك و جای بریدگی چاقو
بود مهره‌ها را لمس کرد و در حالی که مشتش را زیر چانه اش گره کرده
بود گفت:

— خدایا! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! تو در زیر موهای
سیخ سیخ این بچه چه چیزها که نگذاشته‌ای! آفرین بدگل خانم! خدا
به تو خیر بدهد! خدا به تو خیر بدهد!

گرچه او مرا به نام «بدگل خانم» خواند ولی می دانم که این
خوشگلترین اسمی بود که توانسته بود برای من پیدا کند و من از صمیم
قلب این اسم را پذیرفتم.



نین خواندن می آموزد

توفیق نین در آموختن بازی دامه به درجه ای بود که همیشه می خواست بازی کند و چه لذتی هم از این بازی حس می کرد! در آن لحظات درست مثل این بود که چشمهایش می بیند و اگر کسی از بدبختی او خبر نداشت و در حال بازی او را می دید هیچ نمی توانست تصور کند که او کور است.

آن وقت من فکر بهتری کردم. نین خواندن و نوشتن بلد نبود چون نمی توانست به مدرسه ده برود. فقط می توانست به کمک انگشتانش بشمارد و این را هم مادرش به او یاد داده بود. در مدرسه ده نمی توانستند

به بچه‌های کور خواندن و نوشتن یاد بدهند. از این گذشته، نین تنها بچه کوری بود که در ده وجود داشت. آن وقت بود که آن فکر جالب در مغز من درخشید. باز يك تیکه مقوا برداشتم و تمام حروف الفبا را از A گرفته تا Z روی آن رسم کردم. پس از آن يك سنجاق برداشتم و دور آن حروف را سوراخ سوراخ کردم تا مشخص شوند. البته نمی‌دانستم متد «بریل» برای الفبای کوران که پدر بزرگم به آن اشاره کرده بود همینطور بود یا نه ولی به هر حال اشاره او به من فکر و الهام بخشید ابتدا نین چندان شور و شوقی از خود نشان نمی‌داد و می‌گفت: - من نمی‌توانم. همه می‌گویند که من هیچوقت نخواهم توانست خواندن یاد بگیرم.

و من در جواب می‌گفتم:

- اینقدر کله‌شقی نکن، نین! مگر ندیدی که چطور مهره‌های نشان‌دار را تشخیص می‌دادی؟ بسیار خوب، برای تشخیص حروف الفبا هم باید همان کار را بکنی. این که خیلی ساده است! بالاخره قانع شد. هردو در کنار هم نشستیم و شروع به کار کردیم. نین مقوا را روی زانویش می‌گذاشت، من هم دست راستش را می‌گرفتم و انگشت سبابه‌اش را روی حاشیه سوراخ شده حروف می‌گرداندم و می‌گفتم:

- آن حرفی که نوک تیزش سر بالا است و دوپایش را از هم باز کرده است حرف A است. آنکه دوشکم کوچولو دارد حرف B است

آنکه به شکل يك نصفه گرده نان شیرینی است حرف C است...
نین به آنچه من می گفتم قدری می خندید. ولی چون بچه بسیار
باهوشی بود خیلی زود فهمید که شناختن حروف الفبا برخلاف آنچه
اول بار تصور کرده بود بسیار آسان است. من الفبا را با حروف بزرگ
نقاشی کرده بودم، چون اگر غیر از این می کردم بسیار مشکل و پیچیده
می شد.

روزها از پی هم می گذشت. نین به سرعت پیشرفت می کرد.
حالا دیگر مدادی به دستش می دادم و او حروف الفبا را توی کتابچه
من می نوشت. ابتدا خیلی بدخط می نوشت و من از ترس اینکه مبادا
دلسردش کنم هیچ حرف نمی زدم. اولین حرف A که او نوشته بود به
عکس کوه شباهت داشت و از حرف B اولش هم خوب است چیزی
نگویم، چون آنقدر پیچ و خم داشت که به کوره راه کوهستانی می مانست
اما بعد، وای از این شیطان مارمولک که چه اعجوبه ای از کار در آمد!...
طوری شد که من باید اعتراف کنم از من بهتر می نوشت، با این وصف که
من در مدرسه از لحاظ خط و ربط جزو شاگردهای آخر نبودم و معلمین
من همیشه می گفتند که این بچه اگر چه تنبل است ولی مغزش خالی از
فسفر نیست. بلی، باور کنید که من دیگر به گرد پای این نین ناقلا
نمی رسیدم؛ چون خوب فکرش را بکنید که او هیچ نمی توانست ببیند
و اول دفعه هم بود که مداد به دست می گرفت و حتی آن اولها بلد
نبود چطور مداد را لای انگشتانش نگاه دارد. مارتا در کنار ما می نشست

تا تماشا کند و می گفت:

- آفرین دختر، کاش من معلمی مثل تو می داشتم! من بیچاره را
بین که پنجاه سال بیشتر از عمرم رفته و خدا دو چشم بینا هم به من داده
است... و با وجود این خواندن و نوشتن بلد نیستم.

من با تعجب از او پرسیدم:

- چرا بلد نیستی؟

- افسوس!.. کوچولوی من. آخر ما خیلی فقیر بودیم و درس
و سالی که بایستی به مدرسه ام بفرستند به کارم کشیدند. زندگی همین
است دیگر، عروسک من! چه می شود کرد!

و در حالی که آه می کشید به دنبال ماهی تابه هایش رفت. مسلم
است که این چیزها مرا رنج می داد. هزارها فکر خوب در سر من لول
می زد ولی من هنوز نمی دانستم چگونه آنها را عرضه کنم و چه نامی
به آنها بدهم.

در حال حاضر مهم این بود که من حروف را به نین بشناسانم،
بعداً هجاهای صوتی را به او تعلیم می دادم و سر آخر روان خواندن
و روان نوشتن را به او می آموختم. تنها با فکر کردن درباره این کار
بزرگ قلبم به شدت می زد و شبهای اول حتی خوابم نمی برد. این من
بودم که می خواستم به بچه کوری مثل نین سواد یاد بدهم؟ چه کار
بزرگی!

يك هفته به نوئل مانده نین تمام حروف الفبا را یاد گرفته بود.

اولها به زحمت پیشرفت می کرد ولی حروف آخر الفبا را به سرعت آموخت. تمام حروف را توی دفترچه من می نوشت ولی البته خیلی صاف و راست نمی نوشت. من برای آنکه درسمان را زیباتر بکنم و رنگ تازه ای به هر حرفی بدهم، سعی می کردم توضیحات جالبی درباره هر حرف به او بدهم. می گفتم:

- گوش کن نین، ما حرف A را با رنگ قرمز می نویسیم. تو که می دانی قرمز رنگ آتش است، رنگی است که می سوزاند. حرف B را با رنگ آبی می نویسیم. آبی رنگ آسمان است و رنگ چشمهای تو هم آبی است. رنگ آبی يك خورده هم به صدای آب شبیه است. به رودخانه هم وقتی به طرز خاصی نگاه کنیم به نظرمان آبی می آید. حرف C را با رنگ سبز می نویسیم. سبز رنگ علف است و درخت... در اینجا نین سرش را بلند کرد و گفت:

- من می دانم پولینا، می دانم رنگ سبز چطور است. مارتا که کفگیر به دست در پای اجاق ایستاده بود به شنیدن این حرف کفگیر در دستش در هوا ماند و با تعجب پرسید:

- چطور پسر، از کجا می دانی؟

ماریا هم سر برداشت و کارش را نیمه کاره گذاشت. نین باز گفت:

- بلی، من می دانم رنگ سبز چطور است. ماما من به من گفته است.

وقتی کلمه ماما را از دهان پسر بچه شنیدم يك دفعه حس کردم

که چیزی از سینه به طرف گلوی من بالا می آید، درست مثل مرغی که بخواهد از قفسش بیرون بپرد.

بار دیگر، نین با قدری بیتابی و به لحنی که گفتی خیال می کند حرفش را باور نمی کنند گفت:

- بلی، مامانم برای من توضیح داد.

من پرسیدم:

- مامانت چه گفت؟

- مامانم در همین بهار اخیر وقتی به خانه خودمان برمی گشتیم

برای من توضیح داد. بابا مرا به ترك اسب خود سوار کرده بود و وقتی داشتیم به خانه مان نزدیک می شدیم مامانم را به بانگ بلند صدا زد. من می دانستم که به خانه نزدیک شده ایم، چون در حین عبور از راه وسط بیشه صدای برخورد با شاخ و برگ درختان را تشخیص می دادم و می شناختم. پس از آن بوی دود را هم می شناختم... صدای پای مادرم را هم می شناختم چون وقتی به زمین گوش می دادم می شنیدم که او دارد می آید. آری، در آنجا، روی جاده، صدای زمین شنیده می شود و من با وجود صدای پدرم و صدای پای اسب که در گوشم می پیچید وقتی مادرم آمد صدای آمدن او را هم از زمین شنیدم و فهمیدم که به استقبال من آمده است... وقتی هم پدرم بازوی مرا گرفت که از اسب پیاده ام کند حس کردم که مادرم در آنجا ایستاده است و دارد به من نگاه می کند. بلی، من این را خوب می دانستم و وقتی پیاده شدم تا آنجا که می توانستم

بدنم را کش آوردم تا به مادرم نشان بدهم که در خانه اربابان چقدر
بزرگ شده‌ام، به او نشان بدهم که درد جدایی گاهی هم بیفایده نیست.
آن وقت مادرم نزدیک شد، دستهایش را به گردنم انداخت، مرا تنگ در
آغوش گرفت و گفت. «نین من، نین عزیزم، دنیا سرنا پا سبز است، سبز
سبز...» و این کاملاً راست بود: من بوی علفها را با بوی درختها و
بوی نسیم ملایمی که می‌وزید حس می‌کردم. من این بوها را حتی در
کف پاهایم هم حس می‌کردم چون پدرم به محض فرا رسیدن بهار
پوتین‌هایم را از پایم درمی‌آورد تا برای زمستان آینده نگاه دارد.
ما ساکت ماندیم.



وقتی بهار می آید

تقریباً بی آنکه خودمان متوجه باشیم بهروزهای قبل از عید نوئل رسیده بودیم، چنانکه یکی دو روز بیشتر به عید باقی نمانده بود. با تغییری که در وضع نین داده بودم می خواستم پدر و مادر او را غافلگیر کنم و این کار من قطعاً بایستی با موفقیت همراه باشد. نین اکنون تمام حروف الفبا را می شناخت و می توانست آنها را بنویسد، و حتی خوش-خط هم می نوشت.

اغلب اوقات مارتا و ماریا و لورنزو بالای سر ما دو نفر ایستاده و نگاه کرده بودند تا ببینند چگونه ممکن است نین با آنکه کور است

توانسته باشد الفبا را بیاموزد. اما آنها راز این ماجرا را مخفی نگاه داشته بودند. بخصوص برای مارتای بیچاره که بیسواد بود، این کار به معجزه شباهت داشت. داستانی که نین از بازگشت خود به خانه در بهار گذشته برای ما نقل کرده بود سخت به دلم نشسته بود و من فهمیده بودم که او واقعا و از صمیم قلب علاقمند است در همان خانه روستائی با پدر و مادرش زندگی کند. با آنکه هوا هنوز سرد بود او دلش میخواست در خانه خودش باشد و بیتابانه انتظار بهار را می کشید.

آن وقت بود که من فکر کردم چه سعادتی ست آدم پدر و مادر داشته باشد. البته من پدر بزرگ و مادر بزرگ داشتم و آنها مرا خیلی دوست می داشتند ولی من ایشان را خیلی کم دیده بودم و سوزانا هم کسی نبود که بتوان او را با پدر و مادر مقایسه کرد.

باری، چنانکه قبلاً گفتم آن روز، روز ۲۳ دسامبر بود و همه مشغول تدارک چیزهای لازم برای عید نوئل بودند. مادر بزرگ دوبار به آشپزخانه آمده بود تا دستورهایی به مارتا بدهد و همه زنهای سخت مشغول تدارک مقدمات عید بودند چون در خانه ییلاقی و در کوهپایه ها عید نوئل با شکوه و جلال بسیار برگزار می شود. در شب عید تمام اجاره دارهای پدر بزرگ و مادر بزرگ برای صرف شام به خانه ما می آمدند و طبعاً پدر و مادر نین هم می آمدند. به همین جهت نین خیلی دستپاچه بود و دم به دم به من می گفت:

— پولینا، من شرط می بندم که قدم نسبت به روز اول که به اینجا

آدم بلندتر شده است.

- گمان می‌کنم همینطور است که تو می‌گویی ...

ولی راستش را بخواهید در نظر من قد بن به همان اندازه بود که روز اول بود.

نین باز می‌گفت:

- چه خوب می‌شد که تو می‌آمدی و قد مرا اندازه می‌گرفتی..

می‌خواستم تا ماما نیامده است قد مرا نسبت به سال گذشته بسنجی.

- تو را اندازه بگیرم؟ خوب...

ولی من مقصود او را از این کار خوب نمی‌فهمیدم.

- بیا تا بی‌آنکه کسی ما را ببیند به باغ برویم. در آنجا همه

اندازه‌هایی که ماما من سالهای پیش از من گرفته است، هست.

من از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوا سرد بود. همه درختها

به شکل عجیبی برق می‌زدند چنانکه گویی روی آنها گردشیشه پاشیده

بودند. از پاشنه پنجره‌ها هم بلورهای یخی آویخته بود.

در جواب گفتم:

- ولی آخر هوا خیلی سرد است و اگر ماریا ما را ببیند دعوا مان

خواهد کرد ...

- او دعوا مان نمی‌کند و از این گذشته خوب خودمان را می-

پوشانیم که سرما نخوریم.

دیدم آنقدر در این کار اصرار دارد که بی‌آنکه چیزی بگویم

رفتم و پساتویم را آوردم. خودش هم کتش را برداشته بود و داشت به تن می کرد.

مخفیانه از در كوچك باغ بیرون رفتم. عجب سرمای بود و عجب سوزی به صورتمان می خورد! آنقدر سوز سرد و زننده بود که مجبور شدیم چشمهامان را ببندیم.

نین به بانگ بلند، چنانکه گویی من کسر هستم، صدایم زد و گفت:

— از این طرف بیا!

راستش صدای زوزه باد نمی گذاشت که صدای نین خوب به گوش من برسد.

باغ واقعاً جالب و باصفا بود. لورنزو می گفت که در زمستان ییلاق زشت و بدمنظره است ولی به نظر من بسیار هم جذاب و تماشایی آمد. روی زمین برق می زد چون پوشیده از شبنم یخ زده بود و آنروز صبح، خورشید شعاعهای خود را از لای صافی ابرها رد می کرد و به زمین می فرستاد. ازدور شیارهای بسیار تیره ای به چشم می خورد که کاملاً برجسته و نمایان بود و نشان می داد که خاک آن یخ زده و منجمد است. درختان میوه لخت و بی برگ باتنه سیاهشان ایستاده بودند و سر تا پاشان پر از ستاره های ریزی بود که می درخشیدند و به ما چشمک می زدند.

نین دستش را به دست من داد و در کوره راهی که با شیب ملایمی

پایین می‌رفت شروع به دویدن کرد. نهر با لب کف کرده به سمت راست جاری بود و شاخه‌های یخ‌زده و تنه‌های کوچک درخت را با خود می‌برد. آسمان تقریباً سفید به نظر می‌آمد و خورشید در پشت تکه ابری پنهان شده بود اما باهاله زربینی که از هر طرف بر بالای سر ما پخش می‌کرد وجودش در پس آن تکه ابر احساس می‌شد.

نازکترین شاخه‌ها مثل تار عنکبوت به نظر می‌آمدند. نین در برابر درختی ایستاد و گفت:

— همین جاست!

به راستی که نین چه خوب می‌توانست ما را از میان باغ راهنمایی کند و چه خوب درختها را می‌شناخت! وقتی به این موضوع فکر کردم متوجه شدم که او با این حواس قوی و تند و تیز خیلی کارها خواهد کرد و همین فکر به من برای نقشه‌های آینده‌ام قوت قلب زیادی بخشید. لازم بود که نین همیشه شاد و خوشبخت باشد و ما بایستی هر چه در قوه داریم کمکش کنیم تا او به فکر کمبود خود در زندگی نیفتد. نین تنه درختی را نشان داد و گفت:

— این درخت را می‌بینی؟

و خود آهسته آهسته به آن دست می‌مالید. باز گفت:

— مامان پارمال که مرا اندازه گرفت با چاقو يك خط روی این تنه کند.

نین شکافی را که روی تنه داده شده بود با لمس دست پیدا

کرد و دست مرا هم روی آن گذاشت و باز گفت:

— همینجاست، بلی، همینجاست...

صورتش سرخ سرخ شده بود. فهمیدم که به یاد مادرش افتاده و از این یادآوری یا خیلی شاد شده و به هیجان آمده یادش پر شده است و می خواهد گریه کند.

به او گفتم:

— نین، فردا شب پدر و مادرت در خانه ما خواهند بود.

گفت: بلی، و عموها و پسر عموهایم نیز خواهند آمد... راستی که این نوئل عید زیبایی است. خوب، پولینا، حالا اندازه مرا بگیر تا ببینیم من چقدر قد کشیده ام.

به تنه آن درخت نزدیک شد و پشتش را صاف به آن چسباند و پاشنه های پایش را خوب جفت کرد. نور خورشید روی موهایش تابیده و آن را به شکل طلا درآورده بود. من دستم را جلو بردم و روی سر او گذاشتم و خود را تا آنجا که می توانستم پس کشیدم. دیدم به راستی قد کشیده و دست کم دوسان تیرمتر بلندتر شده است. به او گفتم:

— تو خیلی قد کشیده ای، نین، خیلی!

نین خوشحال شد و دیدم که به شیوه خاص خودش لبها را برهم می فشرد.

آنگاه چاقوای از جیب خود بیرون آورد و به من گفت:

— بیز حمت یک خط برای من روی تنه درخت بکش.

من به محازات سطح سر او شکافی به تنه درخت دادم و خیلی هم ناراحت شدم چون تنه درخت آنقدر سفت و سخت بود که چاقو به اشکال در آن فرو می‌رفت. نین دستی روی خط کشید و گفت:
- گودتر بکن، والا پاك خواهد شد.

و خودش چاقو را از دست من گرفت و روی همان شکافی که من داده بودم شکافی گودتر و درازتر در تنه درخت کند. بعد گفت:
- حالا تو بیا خودت را اندازه بگیر.

من هم مثل او کردم و او نشانه‌یی برای نشان دادن اندازه قدم در کنار نشانه خودش کشید. ما تقریباً همقد بودیم، ولی با کمال تعجب دیدم که او يك هوا، يك مقدار بسیار ناچیز از من بلندتر است. در همین دم لورنزو را در آن سوی باغ دیدم که از کوره‌راه به سوی ما می‌آمد و با دستش حرکاتی می‌کرد و علامتهایی می‌داد که معلوم بود می‌خواهد بگوید: ما دیوانه‌ایم که با چنین سوز و سرمایی از خانه بیرون آمده‌ایم. حدس ما درست بود. وقتی نزدیکتر رسید گفت:

- شما دیوانه‌اید که در چنین سرمایی به اینجا آمده‌اید؟ اگر خانم بفهمد چه خواهد گفت؟

من گفتم:

- خانم نخواهد فهمید.

و این حرف‌ها از آن جهت زدیم که می‌دانستیم لورنزو مرد خوبی است و هیچ دهن‌لقی نیست. (و از این لحاظ چقدر بسا سوزناسا فرق

داشت!) بالاخره وقتی نزدیک نزدیک شد پرسید:

— خوب، ممکن است بفرمایید که شما دو نفر در اینجا چه می کنید؟
من در جواب گفتم:

— داشتیم قدمان را روی این درخت اندازه می گرفتیم.

و برای او توضیح دادم که نین از سال گذشته تا به حال چقدر قد کشیده و نشانه‌ها را به او نشان دادم: همان دوشانه‌یی که تازه کنده بودیم و هنوز رطوبت آنها را مثل نشانهٔ سال پیش سیاه نکرده بود. لورنزو به فکر فرو رفت. کیسه توتون چرکینش را از جیب درآورد و خواست سیگاری بپیچد. در لای انگشتهای دراز و تقریباً بی‌ناخنش که پراز ترك و بریدگی و زبری و ناهمواری بود و به سر شاخه‌های خشکیده می‌مانست کاغذ سیگار می‌لرزید. گفت:

— بچه‌ها، کمکم کنید تا من سیگاری بپیچم!

و به راستی با آن سوزوبادی که می‌آمد توتون روی کاغذ بند نمی‌شد و کبریت زدن ممکن نبود. لورنزو خنم شد و ما با دامن پالتوهای خود محوطهٔ محفوظی برای او ساختیم که باد در آن نفوذ نمی‌کرد. لورنزو سیگارش را پیچید، آن را روشن کرد، پکی به آن زد و بعد بر زمین تف کرد و گفت:

— عجب!.. واقعاً که این دنیا چقدر عجیب است!.. این

بچه‌ها همه به هم شبیه‌اند. این بچه‌های حالا و آن بچه‌های قدیم عین هم هستند.

نین پرسید:

- کدام بچه‌ها را می‌گویی؟

لورنزو باز گفت:

- بچه‌های قدیم را می‌گویم.

به‌نظرم آمد که قیافه‌اش گرفته شد و یا چشمانش حالتی پیدا کرد
نظیر حالت چشم کسانی که ناگهان به یاد خاطره‌های خوش یا ناخوش
بسیار دوری می‌افتند. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم اغلب وقتی بعد از شام
دوبه‌دو می‌نشستند و از گذشته حرف می‌زدند چنین حالتی در نگاهشان
و در چشم‌هایشان پیدا می‌شد. من در آن اوقات دورتر از ایشان در گوشه‌ای
به نقاشی مشغول می‌شدم و در فکر کارهای خودم بودم. ماریا و مارتا
هم وقتی دربارهٔ چیزهایی حرف می‌زدند که به قول خودشان آن را
«سالهای خوش گذشته» می‌نامیدند همین حال را پیدا می‌کردند.

لورنزو باز ادامه داد:

- منظورم بچه‌هایی هستند که آن وقتها در این خانه بودند و چه
سرو صدا و غلغله‌ای راه می‌انداختند! در شب عید نوسل ماریا چنان
میزی می‌چید و چنان غذاهایی می‌پخت که بیاوبیین. غذا آنقدر زیاد
بود که تمامی نداشت و بچه‌ها آنقدر سرود می‌خواندند و هرهر و کرکر
می‌کردند و بگومگو داشتند که آدم سرسام می‌گرفت. یادش به‌خیر که
چه دوره و زمانه‌یی بود! شما بچه‌ها هیچ متوجه نیستید که عمر چه
زود می‌گذرد. آه خدایا، چرا زندگی اینقدر زودگذر است! شما بچه‌ها

آن درخت را در آن پائینها می بینید؟

و با انگشتش درخت تبریزی بلند و باریکی را نشان داد که در انتهای باغ مثل دکل کشتی سر کشیده بود. این درخت که راست و مستقیم قد کشیده و در ته باغ تنها مانده بود همیشه نظر مرا به خود جلب کرده بود.

لورنزو سپس گفت:

— بچه های آن وقت خودشان را در پای آن درخت اندازه می گرفتند. من همه شان را به خط نگاه می داشتم و یکی یکی اندازه شان را می گرفتم و برای هر کدام شکافی با چاقو روی درخت می دادم. اول آقای ریکاردو کوچولو می ایستاد که مثل دوك راست کشیده بود و بچه قشنگی بود. بعد از او، مادموازل ماریاترزا و پس از او آقای پابلو کوچولو که بچه گندم گون و زبروزرنگی بود می ایستادند. هنوز هم مثل اینکه دارم او را می بینم که در فصل تابستان از دیوار بالا می رفت! عجب شیطانی بود ماشاءالله!

من به شنیدن این حرف یکه ای خوردم و گفتم:

— آقای پابلو همان پدر من بود، دیگر!

وحس کردم که بغض گلویم را گرفت. نمی دانم چرا در آن خانه همه گاه و بیگاه از بچه هایی یاد می کردند که دیگر نبودند؟ چرا می گفتند این بچه ها الان دارند از جایی به ما نگاه می کنند؟ لورنزو باز ادامه داد:

- و آن طفلک میگلین کوچولو... که چه رنجی می‌برم وقتی
بیدار او می‌افتم آه! طفلک میگلین! نشانه قد او هم روی آن درخت
هست و آخرین نشانه است.
نین گفت:

- لورنزو، ما را ببر به آنجا، من می‌خواهم به آن نشانه‌ها دست
بزنم.

لورنزو دست هردوی ما را گرفت و به‌راه افتادیم. باد جرقه‌های
سرخ و ریزی از سیگار او می‌پراند و آخر هم سیگارش خاموش شد
ولی خودش هیچ متوجه نبود.

درخت تبریزی آن پاینها بود. در آن قسمت از باغ گل‌وشل زیاد
بود و کفشای من و نین گلی شده بود ولی ما چیزی نمی‌گفتم.
لورنزو با انگشتش بر روی تنه درخت تبریزی خطوط کوچک
پلکان‌مانندی نشان داد که از شکافهای کنده در درخت بوجود آمده
بود ولی هیچ به‌نظر نمی‌آمد که آنها را با چاقو کنده باشند. پله پایینی
که از همه کوچکتر بود و به زحمت دیده می‌شد مال آقای «میگلین»
بود.

آنگاه نین خم شد و با انگشتانش آن را لمس کرد. عجب در
این بود که گفتمی خود میگلین در آنجا ایستاده است و دارد به ما نگاه
می‌کند. و چون میگلین تنها بچه‌ای بود که به‌قدر بچه‌های دیگر رشد
نکرده بود يك خورده هم اینطور احساس می‌شد که او هیچگاه از این

خانه نرفته است.

نین به لحنی کاملاً جدی گفت:

- این همان بچه نبود که دیفتری گرفته بود؟

من هم پرسیدم:

- مگر تو نگفتی که آنها در خانه خیلی سروصدا راه می انداختند؟

پس بابا بزرگ و مادر بزرگ که سروصدا دوست نداشتند چه می کردند؟

حتماً آن وقتها به سروصدا اهمیت نمی دادند ، و در این صورت بسیار تغییر کرده اند .

لورنزو گفت :

- همه تغییر می کنند ، بلی ، همه و این قانون زندگی است .

شما هم روزی تغییر خواهید کرد .

این موضوع مرا سخت غمگین کرد و حتی می خواهم بگویم

که قدری هم عصبانی شدم . نه ، نه ، من تغییر نمی کنم و نمی خواهم

تغییر کنم ، و با لا اقل در بعضی چیزها تغییر نخواهم کرد . به خصوص

در بعضی چیزها که آن وقتها درباره شان زیاد فکر می کردم و این چیزها

کم هم نبودند .

لورنزو گفت :

- خوب دیگر حالا با سرعت به خانه برگردیم . اگر مارتابفهمد که

من شما را در این باد و با این سرما در اینجا نگاه داشته ام چه چیزها

که به من نخواهد گفت !

ودست هردومان را گرفت و ما شروع به دويدن به طرف خانه
کردیم . وقتی وارد آشپزخانه شدیم مارتا را در میان دیزی‌ها و دیگها
و مامی تابه‌های سربار دیدیم که مثل گوجه‌فرنگی قرمز شده بود و آتش
خوبی در آشپزخانه روشن بود که همه جا را از نور شعله خود روشن
کرده بود . همه چیز بوی کمپوت گرم و دارچین و کباب و سیب‌زمینی
پخته و نان شیرینی خانگی می‌داد و این همه بوی خوش نوئل بود .
مارتا ضمن کار می‌خواند :

نوئل می‌آید ،

نوئل می‌رود ،

ما نیز خواهیم رفت ،

اما دیگر هیچگاه برنخواهیم گشت .

اما من فکر می‌کردم که اینطور نیست و در حالی که مارتا متوجه
من نبود پاهای خودم را روی تکه حصیری که به همین منظور در
گوشه‌ی آشپزخانه گذاشته بودند، پاك می‌کردم . با خود فکر می‌کردم
که ما نشانه اندازه قدمان را روی درخت به جا گذاشته‌ایم و وقتی
آیندگان به این خانه بیایند و آنها را ببینند از ما یاد خواهند کرد چنانکه
گویی ما همیشه در اینجا ماندگار هستیم .

آخور

آفتاب صبح روز قبل از نوئل باشکوه و جلال تمام طلوع کرد. آن روز، روز بسیار بزرگی بود چون من آن روز را انتخاب کرده بودم تا همه چیزهایی را که در فکرم بود به پدر بزرگ بگویم . و با آنکه همه مردم می گفتند که بابا بزرگ مرد خوبی است من شخصاً می دانستم که آدم بزرگها عقیده هایی مخصوص به خودشان دارند و فکرمی کردم که شاید پدر بزرگ به حرفهای من گوش ندهد. اما چیزهایی که من می خواستم به او بگویم برای شخص من بسیار اهمیت داشت ، بنابراین بایستی شهامت داشته باشم و درباره همه آنها بی ترس و

تردید با او حرف بزنم . از تجربه‌هایی که از مدرسه پیدا کرده بودم می‌دانستم که وقتی بچه‌بی می‌خواهد با آدم بزرگها حرف بزند باید کاملاً از خود مطمئن باشد و نشان بدهد که آنقدرها هم که بچه تصورش می‌کنند در واقع بچه نیست . و من هم شروع کرده بودم به اینکه دیگر بچه نباشم چون در واقع همه‌اش تنها بودم و با آنکه بیش از بازده سال نداشتم زیاد فکر می‌کردم . آری ، من نصف عمر خود را به تفکر گذرانده بودم و همهٔ فکرهایم هم نتیجه مطلوب داده بود .

بنابراین همانطور که گفتم روز به بهترین وجه مطلوب آغاز شد . و اگر قبلاً گفتم طلوع کرد برای این بود که خودم طلوع خورشید را دیدم . من برای فرا رسیدن این تاریخ آنقدر بیتاب بودم که خودم زودتر بیدار شدم ، آنقدر زود که خورشید هنوز طلوع نکرده بود . و از همان صبح زود شروع کردم به اینکه همهٔ فکریایی را که در سر داشتم مرتب کنم به طوری که همه چیز برای من روشن باشد .

بنابراین با آنکه هنوز تدوی رختخواب بودم چشمانم را باز کرده بودم و به تاریکی می‌نگریستم . روشنایی بسیار ضعیفی از پشت پنجره‌ها و از لای پرده‌ها به درون می‌تابید ولی این روشنایی هنوز مال صبح نبود بلکه خبر از پایان شب می‌داد . آنگاه من صدای ساعت دیواری را که از دالان پایین می‌آمد شنیدم که به نظر خودم سرود نوئل را می‌نواخت و چون آن سرود را بلد بودم به گمانم زنگ ساعت چنین می‌خواند:

چوپانها می روند
به طرف استرامادور^۱ ،
و محال سیه را^۲
محزون و تاریک می ماند .

چوپانها می روند
و اینک در راهند ،
و فقط چند چوپانی که مانده اند
اشک می ریزند .

این سرود را مارتا به من یاد داده بود . برای این جور چیزها
هیچکس بهتر از مارتا نبود و او به نظر من همه قصه ها و همه سرودها
و تصنیفها را بلد بود . الحق که داشتن مارتا شانس بزرگی بود ! و
آدم وقتی در کوهستان زندگی می کند اگر از این شانسها نداشته باشد
چه لطفی دارد ؟ باری سرود نوئل از ساعت دیواری شنیده شد و سپس
ضربه های دنگ دنگ دنگ تا هفت بار به گوش رسید . پرده کم کم داشت
رنگ می گرفت و از هم اکنون گلها و بوته های گل سرخ تشخیص داده
می شدند . من در حالی که از سرما بر خود می لرزیدم از تختخواب به
زیر آدم و پشت شیشه ها رفتم تا ببینم خورشید چگونه طلوع می کند .
واقعاً جالب و عجیب بود ! آدمهایی هستند که وقتی می شنوند ماه یا

۲۵۱ - «استرامادور» ولایتی است در اسپانیا در شمال اندلس و «سیه راه»

نام کوههای مرکزی و جنوبی اسپانیا است .

خورشید گرفته است فوراً به ایوان یا بام خانه می‌روند تا با شیشه‌های دودی چیزی را که در واقع هیچ نیست ببینند ، و حال آنکه همین آدمها هر روز می‌توانند منظره زیبای چون طلوع خورشید را تماشا کنند . آدمها همیشه در پی چیزی می‌روند که برایشان نقل می‌کنند . من هم یادم می‌آید که يك وقت در مدرسه چنین اتفاقی افتاده بود ، یعنی خورشید گرفته بود . آن وقت عينك دودی به ما داده و به ما گفته بودند که به آسمان نگاه کنیم . به چه چیز نگاه کنیم؟ راستش را بخواهید به هیچ ، به هیچ هیچ . فقط به خاطر می‌آید که با زدن آن عينك صورتم مثل صورت زغال‌فروشها سیاه شده بود .

آه ! با من فقط از آن آفتاب صبح قبل از نول حرف بزنید که با آن همه جلال و شکوهش و با آن رنگ سرخ قشنگش از پشت کوه «کروزنواد» سر برمی‌آورد و کم‌کم آسمان را از وجود خود پرمی‌کرد و اينك همه درختان از پرتو انوارش می‌درخشیدند . گفتم به شاخه‌های آنها ستاره آویخته‌اند و آسمان ابتدا به رنگ گلی ، پس از آن طلایی و سپس به رنگ حریر بنفش و شفاف درمی‌آمد . چه بگویم که چقدر جذاب بود ! بلی جذاب ، به تمام معنی جذاب ! من بینی خود را به شیشه چسبانده و مات و متحیر غرق تماشای آن صحنه زیبا بودم و نمی‌دانم چند مدت به همان حال ماندم .

يك وقت به خود آمدم که دیدم چند پرنده پروازکنان از جلو چشمم گذشتند . معلوم بود که سردشان است . آن وقت متوجه شدم که

خودم هم دارم از سرما می لرزم و پاهایم یخ کرده است . به درون
رخنخوابم برگشتم و مدت مدیدی به سقف خیره ماندم و درباره
خیلی چیزها فکر کردم.

ساعت نه صبح تا صدای زنگ ساعت دیواری را از دالان شنیدم
ماریا را دیدم که وارد اتاق می شد . ماریا خیال می کرد که من هنوز در
خوابم ولی دید که چشمهای من باز است . گفت :

— اوه ! تو بیداری ؟ چه بهتر . امروز روزی است که باید هرچه
ممکن است بیشتر از آن استفاده کرد.

و چه درست می گفت ماریا ! بوسه ای به صورت ماریا زدم و
از تخت خواب به زیر جستم بی آنکه تنبلی کنم یا ادا در بیاورم . آبی
که با آن سرو صورت خود را شستم خیلی سرد بود ولی من خوشم
آمد ، چون آب سرد تکانم داد و سر حالم آورد .

ماریا خم شد و زانو زد تا در کفش پوشیدن کمکم کند . من از
بالای سرش نگاهش می کردم و دیدم که موهایش کم کم دارد سفید
می شود . آن موی فلفل نمکی به آن صورت گندم گونش خوب می آمد .
چشمهایش آبی بود . آن وقت بود که حس کردم راستی راستی خیلی
دوستش می دارم . به او گفتم :

— ماریا ، راستی به نظر من عجیب می آید که تو تا به حال شوهر
نکرده ای چون خیلی خوشگلی .

ماریا زد زیر خنده و گفت :

— نمی‌دانم . هیچوقت فکرش را نکرده‌ام . وقتی من وارد این خانه شدم خیلی جوان بودم و شانزده سال بیشتر نداشتم . کار من همیشه مراقبت از بچه‌ها بوده و آنها همیشه مرا دوست داشته‌اند . من هم همیشه آنها را دوست داشتم و سرم با آنها گرم بوده و به همین جهت متوجه گذشت زمان نشده‌ام . نمی‌دانم چرا همیشه به نظرم اینطور می‌آمده است که بایستی عمر خود را به تر و خشک کردن بچه‌ها، به شستن و اتو کردن رختهای آنها ، به صبحانه و ناهار و شام دادن به آنها و رفو کردن جورابه‌های آنها بگذرانم ، لباسهاشان را نشان کنم و برایشان قصه بگویم و غذا برایشان بپزم ... و این عین واقع بود ... و حال می‌بینی که همه آن‌ها یکی پس از دیگری رفته‌اند و من هم می‌بینم که پیر شده‌ام و با این ترتیب چگونه می‌توانستم شوهری و بچه‌ای داشته باشم . ضمناً بدان که غصه‌اش را هم نمی‌خورم . نه، نه، غصه‌اش را نمی‌خورم و یقین دارم که آن بچه‌ها الان هر کجا هستند ماریا را فراموش نکرده‌اند و هنوز هم از او یاد می‌کنند .

يك بار دیگر غش غش خندید و برای آماده کردن صبحانه من از اتاق بیرون رفت . من همین‌که از آرایش خود فراغت یافتم به تالار كوچك پایین رفتم . پدر بزرگ و مادر بزرگ هنوز از اتاق خود بیرون نیامده بودند اما فنجان شیر و قهوه من روی میز بخار می‌کرد و در کنار آن نان قندی‌های خوشمزه‌ای چیده شده بود .

من خیلی گرسنه بودم و شیر و قهوه‌ام آنقدر داغ بود که زبانم

را می‌سوزانند. با این وصف خیلی کیف داشت که آدم شیر و قهوه داغی بانان قندی خوش طعم و معطر بخورد و از پشت پنجره به کوه‌های پربرف و یخ نگاه کند. پس از صرف صبحانه رفتم به آشپزخانه. نین در آنجا بود و مثل همه چیز آن روز عید، آراسته بود. لباسی تنش بود که ماریا و مارتا و خود نین به آن «لباس پلوخوری» می‌گفتند و همان بود که مادر نین همراه با سایر اثاث نین آنرا توی سبدی آورده بود. موهای نین با دقت و نظافت بسیار شسته و شانه شده بود و قطرات ریز آب از پیشانی‌اش می‌ریخت. نزدیک آتش نشسته بود. صورت و دست‌های سرخ سرخ بود چون او سرو صورتش را در طشتک آشپزخانه می‌شست و آنقدر لیف را محکم به سرو صورتش می‌کشید که به قول مارتا می‌خواست پوست صورتش را وریاورد. لباس آبی رنگی با خط‌های سفید به تن داشت و معلوم بود که لباس مال آدم بزرگی بوده و مادرش آن را به قدو قوارد نین کوچک کرده است. مارتا مشغول واکس زدن به کفشهای نین بود و زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. نا چشمه‌ش به من افتاد گفت:

— به به! امروز چه صحرخیز شدای! معلوم است که امروز روز بزرگی است.

من گفتم:

— زود باش مارتا، زود باش بجنب! من و نین باید آخور درست

کنیم.

مارتا با تعجب گفت :

— آه ، آه ! آخر درست کنید ؟ من چه می دانم که مجسمه های کوچک مربوط به این کار الان کجا هستند ؟ باید چندتایی از آنها در گوشه و کنار خانه مانده باشند . از آن زمانهای قدیم که یادش به خیر تا به حال هیچکس در این خانه آخور نساخته است . فقط مجسمه بچگی های حضرت مسیح روی قفسه است و چه خوب خواهد شد اگر خانم يك لباس تور تن او کند و شمعی هم برای شبش روشن کند .
من گفتم :

— تو را به خدا مارتا محبت کن و بگرد این مجسمه ها را پیدا کن . در این فاصله ما هم آخور را علم می کنیم .
مارتا همچنان که به فکر فرو رفته بود گفت :
— والله من نمی دانم کجا هستند . ولی به هر حال در گوشه ای از این خانه هستند . شاید ماریا یادش باشد .

ماریا هیچ یادش نبود که مجسمه ها کجا هستند .
من گفتم :

— خیلی دلم می خواست که تا مادر بزرگ بیدار نشده است مجسمه ها پیدا بشود . می خواهم کاری برخلاف انتظار او بکنم که متعجب بماند .
مارتا زد زیر خنده و گفت :
— به شرط اینکه کثافت کاری نکنی و سروصدا و بی نظمی هم راه نیندازی .

من نمی‌دانم این چه حساسیتی بود که اینها در مقابل شلوغ کاری و بی‌نظمی داشتند و حال آنکه از شلوغ کاری و بی‌نظمی بچه‌های «زمان سابق» در خانه همیشه با تحسین و تأسف یاد می‌کردند .
گفتم :

- خاطر جمع باش که هیچ سروصدا راه نخواهیم انداخت و نظم و ترتیب هیچ چیزی را به هم نخواهیم زد . ماهمه کارها را در سکوت کامل خواهیم کرد تا برای همه مایه تحسین و تعجب باشد .
ماریا پرسید :

- آخور را کجا می‌خواهید ببندید ، چون در تالار مهمانخانه که هیچ ممکن نیست .
در جواب گفتم :

- آخور را جایی خواهیم بست که بچه‌ها به محض ورود بتوانند آن را ببینند ، و پدر و مادر و پسرعموهای نین هم بتوانند .
مارتا قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت :
- برویم از لورنزو خواهش کنیم که بالای قفسه را بگذارد ، شاید آدمکها آنجا باشند .

کمی بعد ، لورنزو وارد اتاق شد . درحین ورود دستهای خود را به هم می‌مالید . وقتی ماریا درباره نقشه درست کردن آخور با او صحبت کرد گفت اتفاقاً می‌داند که يك جعبه از آن آدمکها را در کجا گذاشته‌اند و افزود :

— فقط نمی‌دانم حساب آنها درست است یا نه ، یعنی کامل هستند یا ناقص .

مارتا از واكس زدن به كفشهای نین فراغت یافته و نین آنها را به پا کرده بود. درحین راه رفتن قدری جیرجیر می‌کردند و از گوش- دادن به صدای جیرجیر آنها آدم می‌فهمید که صاحب كفش الان از پای کدام دیوار دارد راه می‌رود . نین به نظر گیج و متفکر می‌آمد و من می‌فهمیدم که او الان در فکر پدر و مادر و پسرعموهایش است . البته همه آنها تا چند لحظه دیگر می‌رسیدند ، منتهی بعضی‌ها از ده می‌آمدند و گذارشان از راه معمولی بود و بعضی هم از کوره‌راه کوهستانی جنگل به طرف خانه ما سرایر می‌شدند .

مارتا که حوصله‌اش از دست ما سررفته بود، گفت:

— بهترین کاری که شما امروز باید بکنید این است که زیردست و پای من وول نخورید . چون من امروز خیلی کار دارم و سرم شلوغ است .

این را گفت و همانطور که مگسهای مزاحم را بیرون می‌کنند، ما را از آشپزخانه بیرون کرد.

من همانطور که سرم را به طرف در كوچك باغ خم کرده بودم به نین گفتم :

— امروز هوا سرد نیست و آفتاب هم كاملا می‌درخشد.
نین گفت:

— و اگر آهسته و با احتیاط راه برویم کفشهایمان را گلی نخواهیم کرد .

نین ییلاق را دوست می‌داشت و از آن لحظه که از خانه پایرون می‌گذاشتیم همه چیز به نظرش عالی و جالب می‌آمد . گویی از سرما هم هیچ باك نداشت .

من به او گفتم :

— بیا تا با هم گشتی به دور خانه بزنیم . در آن فاصله که لورنزو برای پیدا کردن آدمکها می‌گردد من از بالای تپه كوچك بیرون منزل نگاهی به جاده و به کوره راه کوهستانی می‌اندازم .
نین گفت :

— بسیار خوب ، و خواهی دید که وقتی «آنها» از راه رسیدند من چقدر خوب همه‌شان را خواهم شناخت .

من می‌دانستم که منظور نین از «آنها» کیست و دیگر احتیاجی نبود که بیرسم .

گفتم :

— فکر می‌کنم هنوز خیلی زود باشد . تازه ساعت ده است و آنها زودتر از يك ساعت دیگر به اینجا نخواهند رسید .

در این هنگام لورنزو ما را صدا زد . ما به نزد او دویدیم و او يك جعبه چوبی شکسته و از هم‌دررفته به ما نشان داد . همه درپای در باغ روی يك نیمکت چوبی نشستیم . خورشید درست توی صورت ما

می‌ناید. البته چنان تابشی نداشت که ما را گرم کند ولی هوا هم سرد نبود. من در جعبه را باز کردم. از لای تراشه‌های بخاری و پوشالها سرو کلهٔ آدمکهای چوپان پیدا بود. بی‌شک مجسمه‌ها کم‌وبیش شکسته بودند ولی برای منظور ما به کار می‌آمدند. و چاره‌ای هم نبود چون به جز آنها آدمک دیگری نداشتیم. من يك يك آدمکها را بیرون می‌آوردم و پس از آنکه شرحی در معرفی آنها می‌گفتم به دست نین می‌دادم و او با انگشتهای ظریف خود ناز و نوازششان می‌کرد. مثلاً می‌گفتم:

— این چوپانی است با بره‌اش و بره را هم روی کولش گذاشته است ... این یکی رختشور است ... این یکی ماهیگیر است ... این یکی باز چوپانی است که عصای چوپانی خود را در دست دارد ... این هم زنی است باز نیلش ...

غیر از اینها مجسمه‌هایی هم بود از اردکها و مرغها و بره‌ها و سگها (که با آن دم کوچک سیخشان خیلی ملوس بودند) و خرگوشها و خرهای با بار هیزم و پیرزنی در حال پشم‌ریسی. بعضی از این مجسمه‌ها سر نداشتند و بنابراین بایستی آنها را کنار بگذاریم. بالاخره در ته جعبه مجسمهٔ کوچک یوسف مقدس و حضرت مریم و فرزندش عیسی مسیح قرار داشت که آنها را در کاغذ زرورق زرد شده‌ای پیچیده بودند. به نین گفتم:

— چه مجسمه‌های خوشگلی! تو هیچ متوجه هستی؟
نین در حالی که انگشت روی سرو بازو و تن آنها می‌کشید

گفت:

— البته که حس می‌کنم و خوب می‌فهمم . بهتر از اینها کجا پیدا می‌شود؟ يك روز عموی من «الادیو» مجموعهٔ کاملی از مجسمه‌های خانوادهٔ مقدم از بازار برای من خریده و آورده بود ولی اینها به هیچ وجه با آنها قابل مقایسه نیستند.

در این موقع لورنزو از طرفهای باغ پیش آمد . دستمالی در دست داشت که معلوم بود در آن چیزی هست . از همان دور داد زد: — آهای بچه‌ها ، بیایید نگاهی به این دستمال بیندازید و ببینید به دردتان می‌خورد یا نه !

من دوان‌دوان به نزد او رفتم و دیدم که آن مرد مهربان برای ما خزه آورده است .
گفتم :

— متشکریم لورنزو، متشکریم ! اتفاقاً ما به همین يك چیز احتیاج داشتیم .

و ناگهان فکری به مغزم آمد و گفتم :

— نین ، حالا که در داخل خانه نمی‌گذارند ما آخور خود را درست کنیم چطور است که آن راهمین جادر بیرون برپا کنیم ؟
— بیرون در کجا ؟

— می‌گردیم جای خوبی پیدا می‌کنیم . بعد ، با سنگ و خزه و برف برای آنکه واقعی باشد آخوری که از آن بهتر نباشد درست

می‌کنیم.

فورا هر دو به جستجو پرداختیم. نین برای این جور کارها بسیار باهوش بود و شامۀ خوبی داشت. او ییلاق را مثل کف دستش می‌شناخت آخر گوشه‌ای نزدیک دیوار باغ پیدا کردیم که برای خودش یک جور غاری بود و ما می‌توانستیم با شاخه‌های باریک و سنگ و خزه درستش کنیم. شاخه‌ها را می‌توانستیم از نهر بگیریم چون با جریان آب مثل قایق می‌آمدند و می‌رفتند. آب هم بسیار سرد بود. گفتم:

— نین، انگشتهای آدم یخ می‌کند! و او گفت:

— بعدش هم چقدر می‌سوزد! فصل بهار که به خانه ما آمدی نهری را که از کوه می‌آید خواهی دید. آنوقت رفتن توی آب عجب کیفی دارد! من کفهایم را هر روز بیرون می‌آورم و می‌روم توی آب بابا هم از همان نهر ماهی قزل‌آلا صید می‌کند. چه ماهیهای گنده‌ای! راستی نو ماهی قزل‌آلا دوست داری؟

گفتم:

— نمی‌دانم... اصلا نمی‌دانم تا به حال ماهی قزل‌آلا خورده‌ام یا نه.

نین گفت:

— من ماهی خیلی دوست دارم ولی همیشه بگیرم نمی‌آید که بخورم. چون ماهی‌هایی را که پدرم می‌گیرد، می‌فروشد. من پرسیدم:

— به که می‌فروشد؟ نین شانه بالا انداخت و گفت:

— من چه می دانم؟ به پزشك ده و به مادر بزرگه تو كه عاشق ماهی است...
اما ماهی های اول همیشه برای من است و من دوزهای اول كه ماهی نصیب
می شود كيف می كنم. بابا همیشه می گوید: «ماهی های اول نهر مال تو.»
— چه مزه یی دارند؟ بسیار خوش طعم و خوش مزه هستند.

من حرف او را خیلی خوب درك می كردم. در خلال این گفتگو
سرگرم درست كردن آخور هم شده بودیم. كاش می دیدید كه نین با آنكه
كورمال كورمال كار می كرد با چه دقت و علاقه ای از عهده برمی آمد،
چطور يك جا برف روی هم توده می كرد، يك جا سنگ می گذاشت،
يك جا خزه می چید و در ضمن از نهر هم شاخه می گرفت و می آورد.
و همه كمكهای او واقعاً مفید و مؤثر بود. آخوری كه ما با این ترتیب
ساختیم ظاهری كاملاً واقعی داشت. دستهای ما سرخ و ناخنهای ما
كبود شده بود. اما اكنون خورشید بالا آمده بود و برف از تابش آن
می درخشید. نین گفت:

— راستی حالا اگر برف بیارد همه اینها در زیر برف مدفون
خواهد شد.

گفتم: برف نخواهد بارید.

این را همینطوری گفتم، چون من از كجا می دانستم كه برف خواهد
بارید بانه.

آخر سر، آدمكها را هم در جایی كه لازم بود گذاشتیم. اگر بدانید
با آن شبكلاههای رنگیشان توی آن برفهای سفید چه منظره جالبی

داشتند ! کوره راههایی هم رسم کردیم که به اصطلاح به طرف آن
غار می آمدند و شیبشان تند بود. جابه جا هم پله های کوچک درست
کردیم. الحق که تماشایی بود!

تقریباً کارمان را تمام کرده بودیم که دیدیم لورنزو باحالی خسته
و وامانده دارد به طرف مامی آید، به طوری که دل من به حالش سوخت.
تا رسید گفت:

— پولینا ، زود بیا ، در اتاق مهمانخانه منتظر تو هستند.

پرسیدم: کی منتظر من است؟

با همان حال عادی خود یعنی شل و ول گفت.

— مهمان داریم.

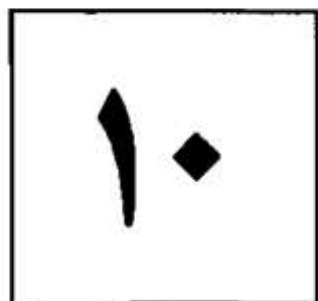
در ضمن ، نگاهی به آخوری که ما درست کرده بودیم انداخت
و سرش را از بالا به پایین چندین بار تکان داد، گویی می خواست بگوید
که واقعاً خوب شده است! آخر گفت:

— به به واقعاً قشنگ است! از این قشنگ تر نمی شود!

من از جا برخاستم ، برفهایی را که به پالتویم نشسته بود تکان
دادم و به طرف خانه به راه افتادم. به نین هم گفتم:

— الان برمی گردم ، نین تو همینجا منتظر من باش!

وقتی وارد اتاق مهمانخانه شدم دم در خشکم زد . چه بدبختی
بزرگی! این مهمان که بین پدر بزرگ و مادر بزرگ به انتظار من نشسته
بود کسی به جز سوزانا نبود.



بازگشت سوزانا

پدر بزرگ پرسید:

— چرا ماتت برده پولینا؟ بیابین کی آمده! عمه سوزانا است که
آمده است ایام عید را باما بگذرانند. بیا نزدیکتر، بیا!
آه خدایا! نمی دانم چرا به نظر می آمد که صدای پدر بزرگ
قدری نرم و زنگدار شده و به عبارت بهتر همراه با نفس زدن نیست.
مادر بزرگ به روی من لبخند زد و من جلوتر رفتم تا او را ببوسم.
در آن حال گفتم:

— عید شما مبارک پدر بزرگ؛ عید شما مبارک مادر بزرگ... و

هر دو را بوسیدم. و بدیهی است که به طرف سوزانا هم برگشتم ولی او هیچوقت مثل دیگر مردم برای بوسه دادن به کسی خم نمی شد و همیشه مثل درخت تبریزی خشك و شق ورق می ماند (در صورتی که می دانست من هنوز بچه ام و قدم به او نمی رسد و او برعکس زن رشید و بالا بلندی است) بابی حالی گفت:

- عیدت مبارک، پولا.

و این کلمه «پولا» هم اثر عجیبی در من می کرد. او در حضور اشخاص ناشناس یا وقتی که می خواست دعوا کند، یا وقتی به مدرسه به دیدن من می آمد مرا «پولا» صدا می زد، مثل اینکه اگر مرا پولینا می نامید دلش راضی نمی شد. بیچاره من!

وقتی خوب از نزدیک در قیافه من خبره شد خطاب به پدر بزرگ و مادر بزرگ پرسید:

- این بچه حالش چطور است؟ آه خدا با! چرا تن این شیطان خیس است؟ چقدر هم یخ کرده است! ببینید، این لبهای کبود و این دستهای یخ کرده و خیس یعنی چه؟ این و روجك كجا بوده است؟ چرا نمی پرسید کدام در کی بوده است؟

و يك مشت از این بد و بیراهها و داد و فریادها سر من ریخت که چیه من در برف و آب و گل مختصری خیس شده بودم. ولی آخر این طبیعی بود چون من و نین در باغ برای درست کردن آخور کار کرده بودیم! پدر بزرگ و مادر بزرگ خودشان هیچوقت به این

مسائل جزئی توجه نمی کردند، و از این گذشته در این قبیل مواقع، من قبل از اینکه به حضور ایشان بروم وقت این را داشتم که خودم را در آشپزخانه خشک بکنم. این فقط سوزانا بود که کولی بازی در می آورد. حیف که عید من باک خراب شد! ناگهان این فکر از مغزم گذشت که ای کاش اتوبوس حامل سوزانا در کوه چپه شده بود، مثل آن اتومبیلی که به روایت لورنزو دوسال پیش در دره پر برف افتاده بود و مردم سرنشینان آن را مثل عروسکهای خیمه شب بازی باطناب بالا کشیده بودند! نه تصور کنید که من مرگ سوزانا را می خواستم و یا او با آن بنیه وزور و قدرتی که داشت از این اتفاقات ککش می گزید! فقط در آن صورت او يك شب دیرتر می رسید و من روز عیدم خراب نمی شد... بلی، دیگر! این فکری بود که در آن لحظه به سر من زد... سوزانا که اینك در صندلی راحتی پدر بزرگ در کنار آتش نشسته بود- و ما می دانیم که پدر بزرگ هیچوقت دوست نداشت کسی جایش را اشغال کند- به داد و بیداد خود ادامه داد و گفت:

- وحشتناك است، بلی، واقعاً وحشتناك است! اگر این بچه دوباره مریض بشود دچار چه درد سری خواهیم شد! خدایا! من خودم می دانستم که اگر خودم بالای سرش نباشم و از او مراقبت نکنم هیچ خلبازی احمقانه ای نیست که از او سرزنند. افتضاح افتضاح است! يك فکر خوب در کله این بچه سرتق پیدا نمی شود.

و حال آنکه در کله من يك عالم افکار خوب پیدا می شد! من

بایستی خودم را برای این روزها نگاه دارم و نگذارم چیزی از آنچه در دل دارم به خارج درز کند و قدرت این کار را هم داشتم چون وقتی سوزانا در آنجا نبود من بچه بسیار خوددار و متینی بودم، اما همینکه او می آمد و با جیغ و دادها و دری وریهای خود نخود هر آشی می شد آن وقت به کله ام می زد و خونم به جوش می آمد و احساساتی به من دست می داد که بعد آپشیمان می شدم و دلم می خواست که چنین احساسی نمی داشتم. چه کنم؟ به قول لورنزو این هم از خصوصیات زندگی است و همین است که هست.

من سعی کردم کاری را که با نین در باغ کرده بودیم برای آنها شرح بدهم هرچند هیچ دلم نمی خواست که فعلا حرفی در این باره بزنم، چون می خواستم که کار ما برای پدر بزرگ و مادر بزرگ ایجاد يك شادی ناگهانی بکند، اما هیچ به حرفهای من توجه نمی کردند. پدر- بزرگ و مادر بزرگ از این کولی بازی سوزانا يکه خورده بودند و حاج و واج به هم نگاه می کردند، و حتی قلدری هم ترسیده بودند. پدر- بزرگ گفت:

- خوب، ولی این اول بار است که ... تا به حال سابقه نداشته که از این کارها بکند. سوزانا داد زد که:

- اختیار دارید! بیست بار هم بیشتر از این کارها از او سر زده است. شما خودتان آدم های صاف و ساده و معصومی هستید و نمی دانید که این و روجك چه آتشپاره ای است. جساتان را به لبنان

می‌رساند.

پدر بزرگ و مادر بزرگ به من دستور دادند که به اتاق خود بروم و در موقع ناهار با لباس نر و تمیز و مرتب و شسته و روفته و موهای شانه کرده برگردم. وقتی از اتاق بیرون آمدم چنان بغض کرده بودم که گلویم درد گرفته بود. بی آنکه بدانم چرا، احساس می‌کردم که از آن دستور بوی تنبیه می‌شنوم، و تنبیه چیزی بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ مرا به آن عادت نداده بودند. اصولاً تنبیه برای چه! چون من که کار بدی نمی‌کردم. من که دیگر بچه نبودم. نه دیگر، من بچه نبودم که بخواهند با تنبیه و این جور چیزها روحم را کسل بکنند.

ماریا توی سرسرا ایستاده بود. دستهای مرا در دستهای زمخت و تمیز خود گرفت (والبته تصدیق می‌کنم که دستهای من سرد بود ولی نه آنقدر که سوزانا می‌گفت) و به من گفت:

— برو پولینا، برو توی اتاق، لباسهایت را عوض کن و بعد، بواش بیا پایین. ما تو را در آشپزخانه قائم می‌کنیم تا کسی نبیندت. در خودم احساس عجیبی کردم، احساسی که تا آن وقت برای هیچکس نکرده بودم. به ماریا نگاه کردم و چشمانش را دیدم. فکر کردم که نین هم بایستی چیزی نظیر احساس من نسبت به ماریا داشته باشد، اما احساس او باید در اعماق وجودش باشد، در همانجا که می‌گویند قلب می‌زند، همانجا که قلب نین وقتی از مادرش حرف می‌زدند شروع به تپیدن می‌کرد.

ماریا لباسهای مرا خشك كرد و بعد، ما هر دو آهسته آهسته به طرف آشپزخانه سرازیر شدیم. وقتی از جلوی اتاق مهمانخانه رد شدیم صدای جیغ و داد سوزانا هنوز بلند بود. آه که آن صدای زیر و گوشخراش چقدر با صدای خشن و در عین حال بم ماریا فرق داشت! صدای ماریا بوی گرد و نان قندی می داد، صدایی بود که موقع ناهار و منظره زیبای برف بیرون را به یاد می آورد.

گویا در آشپزخانه، لورنزو برای بقیه گفته بود که مهمان تازه وارد کیست چون تا من وارد شدم خود لورنزو و مارتا و حتی نین کوچولو روبه طرف من برگردانند، اما چیزی نگفتند. فهمیدم که در غیاب من درباره من باهم صحبت کرده اند و بی اختیار این فکر در من پیدا شد که: «حتماً اینها حرفهایی را که سوزانا درباره من می زند باور کرده اند و خیال می کنند که من آدم خوبی نیستم.» و از این فکر سخت غمگین شدم. مگر همینها نبودند که معتقد بودند من هزاران فکر خوب در سر دارم!

آخر، نین سکوت را شکست و گفت:

— گویا مادمازل سوزانا آمده است، مگر نه؟

من جواب ندادم چون اگر حرف می زدم صدایم که بر اثر بغض تغییر کرده بود زنده می شد. نین که متوجه این موضوع شد دست مرا گرفت و گفت:

— به هر حال امروز روزی است که سفره رنگین عید بهن می شود

و گمان نمی‌کنم کسی در این خیال باشد که سفرهٔ عید را خراب کند.
از این گذشته وقتی آنها کار جالب ما را ببینند...

من گفتم:

— ای بابا، چه کاری، چه چیزی؟ دیگر نه زحماتی که کشیده‌ایم
برای من مهم است و نه آخوری که ساخته‌ایم. اینها بساط ما را برهم
زدند.

نین گفت:

— حروف الفبا چه؟ آن که بزرگترین کار جالبی است که همه را
غافلگیر خواهد کرد.

موضوع حروف الفبا قدری به من قوت قلب داد ولی به نظرم
می‌آمد که در حال حاضر حروف الفبایز هیچکس را شاد نخواهد کرد
و با خود فکر کردم «به هر حال این هم چیز مهمی نیست». مرا بین که
تا چند ساعت قبل فکر می‌کردم معجزه کرده‌ام! پس لورنزو حق
داشت که می‌گفت زمان اشخاص را عوض می‌کند. خود من هم گاه‌گاه
عوض می‌شدم، چنانکه هم‌اکنون حس می‌کردم که قدری پیرتر شده‌ام.
با وجود این برای اینکه نین را دلسرد نکنم گفتم:

— آری، نین، حتماً پدر و مادر تو از این موضوع خیلی تعجب
خواهند کرد و شاد خواهند شد.

نین گفت:

— مخصوصاً پسرعمو «والانتین» که چون در مدرسه شاگرد اول

شده است خیلی به خودش می‌نازد.

در این هنگام مارتا به سخن درآمد و گفت:

— خوب، این شاگرد اول شدن به چه درد او خواهد خورد؟
دو سال دیگر باید مثل پدرش برود و قاطرچی بشود. بعدش هم، باید روی
زمین زراعتی جان بکند تا لقمه نانی به دست بیاورد. زندگی او از این حدود
بیرون نخواهد بود. وقتی دو سال دیگر يك کلمه از آنچه خوانده و
آموخته است به یاد او نخواهد ماند چه فایده دارد که در مدرسه شاگرد
اول شده باشد؟ آه، خدایا، چه زندگی بدی!

و مگر این حرف عین واقع نبود؟ آن وقت آدم چگونه دلسرد
نشود! به چه دل خوش کند! ... پس چه اهمیتی داشت که نین حروف
الفبا را از الف تا یاء بدون اشتباه بداند؟ چه اهمیتی داشت که در این
روزهای آخر ترکیب حروف را هم آموخته بود و بسیار خوب هجی
می‌کرد که «ب آ با، ب او بو، ب ای بی.»؟ ناچار شدم دندانهایم را
به هم فشار بدهم چون درد شدیدی در اندرونم دویده بود و داشت از
گردنم بالا می‌رفت. به آتش نزدیک شدم و روی نیمکت نشستم.

ناگاه پس از سکوتی طولانی که نمی‌دانم چرا بر همه مسلط شده
بود لورنزو گفت:

— باید نزدیک ظهر باشد.

از این حرف، نین یکه‌ای خورد و از جا برخاست و گفت:

— پولینا، مقواها کجا هستند؟

طفلك عصبانی به نظر می‌رسید. باز گفت:
- باید برویم و مقواها را حاضر کنیم. نباید آنها را دور انداخته
باشند.

گفتم:

- نگران نباش، نین. مقواها گم نشده‌اند بلکه من آنها را در آن
کلبه کوچک گذاشته‌ام.

در آشپزخانه دیگهای زیادی بار گذاشته بودند و از آنها بوهای
خوشی به مشام می‌رسید... مارتا باعشق و علاقه خاصی مواظب آنها
بود، آنها را از سر آتش برمی‌داشت، درشان را بلند می‌کرد، همشان
می‌زد، و دوباره درشان را می‌گذاشت. کپه مویی که روی سرش جمع
کرده بود از هم باز شده و دو رشته بافته گیسوانش به پشتش ریخته
بود. موهای مارتا سیاه سیاه بود و در پرتو شعله‌ی اجاقها مثل آهن برق
می‌زد. مارتا گاه‌گاه حرفهای زمخت و خشنی می‌زد که همانها هم به
صلابت آهن بودند. مثلاً می‌گفت:

- حروف الفبا؟ حروف الفبا دیگر چیست؟ این حرفها برای
اینجا خوب نیست. جای این حرفها توی مدرسه است.
و چنان شانه‌هایش را بالا می‌انداخت که گفتمی هیچ اعتنایی به
این مسائل ندارد.

باور کنید که تحمل این همه ناملایم برای من مشکل بود و من
باز دستخوش خشم شدیدی شدم.

حس کردم که به هیجان آمده‌ام و مثل همان روز صبح که طلوع خورشید را تماشا کرده بودم در خود جرأت و شهامتی باز یافتم که دیدم می‌توانم در حضور پدر بزرگ از کارهای خودم حرف بزنم. نین به لحن تلخی به صحبت درآمد و گفت:

– پسرعمو والانتین با آنکه هشت سال بیشتر ندارد، خیلی روان می‌خواند. درشش سالگی هم بد نبود و نسبة خوب می‌توانست بخواند. «بیبیانا» هم از حروف الفبا سردر می‌آورد اما «ماتئو» نه، چون او چهار سال بیشتر ندارد. عمو جانم می‌گوید که همه ما بچه‌های خانواده برای درس خواندن استعداد داریم. پدرم و عمویم هم وقتی بچه بودند استعداد داشتند.

مارتا به بانگ بلند گفت:

– بچه‌جان، اینها همه‌اش حرف است و قصه، از آن قصه‌های عهد قدیم. پدر تو و عمو تو فقط برای کار کردن و زحمت کشیدن روی زمین خوبند. درس و تحصیل برای کسانی خوب است که می‌توانند و وسیله‌اش را دارند. ما فقیر بیچاره‌ها بهتر همان که چیزی ندانیم... اما تو کوچولوی من به راههای دیگری خواهی رفت.

صدای مارتا در حین ادای این کلمات باز نرم و مهربان و حتی قدری هم غم‌انگیز شده بود.
من گفتم:

– درست است مارتا، نین به راههای بسیار خوبی خواهد رفت.

و چنان نطق و خطابه‌یی را شروع کردم که همه بی اختیار سر
به طرف من برگردانند و حاج و واج به دهانم نگاه کردند. این موضوع
باز به من قوت قلب داد و باز افزودم:
- بلی، بهترین راههای دنیا، راههایی که از آن بهتر نباشد.
این بار همه قاه قاه به خنده درآمدند، اما این خنده نه بر خورنده
بود و نه ناراحت کننده چون از روی بدجنسی و شیطنت نبود. بر-
عکس، مرا شاد هم کرد.



پسر عموهای نین

ابتدا عموها و پسر عموها وارد شدند: والانتین، بیبiana و مائسو. همه سوار قاطری به نام «فلیسونا» شده بودند که رنگ کهرسبری داشت و این قاطر را هم بسیار دوست می داشتند، زیرا تنها مالی بود که داشتند. نین نقل می کرد که یک دفعه این قاطر مریض شده بود. شب، والانتین در توی رختخوابش برای او گریه می کرد ولی پدر و مادرش خیال می کردند که چون گلابی کال دزدیده و خورده مریض شده است و برای همین گریه می کند.

باری، گفتم که اول بار عموها و پسر عموها وارد شدند. «فلیسونا» که

ازده و از جاده معمولی آمده بود به نظر من خیلی زیبا جلوه کرد. روی پالانش يك تکه پارچه قرمز با خطهای رنگی انداخته بودند که حاشیه‌های آن منگوله هم داشت. عمه روزالیا که دستمال سیاهی روی سرش انداخته بود سوار بر «فلیسونا» بود و مائثورا هم در بغل گرفته بود. «بیبیانا» و «والاتین» هم دو ترکه پشت سر مادرشان سوار بودند. آنها را در شال سیاهی پیچیده و هر دو را با طناب به کمر مادر بسته بودند که نیفتند. عمو «الادیو» پیاده راه می‌آمد و افسار قاطر را در دست داشت. وقتی آدم آنها را در جاده پر برف می‌دید که با این وضع پیش می‌آمدند به یاد خانواده مقدس و مهاجرشان می‌افتاد.

ما ریا که نخستین بار ایشان را دید بی اختیار گفت:

— بچه‌ها، این همان صحنه فرار به مصر است!

و به راستی هم که دیدن آنها از دور آدم را به یاد همان صحنه می‌انداخت. نین بسیار خوشحال بود و حتی از خوشحالی به هر سو جست و خیز می‌کرد. و سپس با صدایی نیمه غمگین و نیمه شاد، که بالاخره معلوم نبود شاد است یا غمگین و مثل اینکه تنها با خودش حرف می‌زند، می‌گفت:

— حیف که يك روز بیشتر نیست، فقط يك روز، و آن هم چه زود می‌گذرد!

بالاخره «فلیسونا» و صاحبانش درختهای تبریزی را دور زدند چون جادوای که طرف رودخانه می‌آمد، یخ بسته بود و این خطر را داشت که

۱- اشاره به فرار خانواده یوسف نجار و مریم، مادر عیسی به مصر است.

قاطر لیز بخورد. همه با چهره های سرخ شده از سرما ولی خندان از آن طرف راه رسیدند. پاهای بیبیانا و والانتین از زیر شالی که به دور کمرشان پیچیده شده بود پیدا بود و هر دو با پاشنه پا به پهلوهای حیوان می زدند و خطاب به او کلمات محبت آمیز می گفتند. فلیسونا گوشهایش را تکان می داد و از پرده های بینش مثل لوله بخاری بخار بیرون می زد.

نین به طرف ایشان پیش رفت و این حرکت او چنان درست و با اطمینان و بدون نیاز به کمک دیگران انجام گرفت که هیچکس با دیدن او تصور نمی کرد کور باشد. پناه بر خدا! من خوب می دانستم که این بچه چقدر زرنگ و نافلاست! پیش می رفت و به بانگ بلند می گفت:

والانتین، بیبیانا، من اینجا هستم. خوش آمدید!

و من به راه رفتن راست و درست او که جای پایش بر برفهای ماند با تعجب نگاه می کردم.

عموالادبو مردی بود نسبة "چاق و خنده" بسیار شادی داشت. عمه روزالبا هم در موقع ورود پشت سر هم حرف می زد ولی کلمات را آنقدر تند و جویده ادا می کرد و در هم برهم می گفت که هیچکس چیزی نمی فهمید. داد می زد و روی سخن او با همه بود: با ما رتا که داشت دستهای خود را با دامن پیشبندش خشک می کرد و گیسوان پافنه خود را که روی سرش جمع کرده بود مرتب می کرد، با ماریا که ژاکت تنگی به تن داشت و سخت سرمایی بود و آخرین کسی بود که به استقبال آمده بود، با لورنزو که بر آستانه در خانه ایستاده بود و با آن چهره بشاش و خون سرد خود

به يك تازه واردان نگاه می کرد . چیزی که مفهوم بود این بود که
به همه می گفت :

- عید شما مبارك !

و همه به او جواب می دادند :

- عید شما مبارك !

و من هم با اینکه هرگز ایشان را ندیده بودم و فقط به اسم می شناختمشان
جواب دادم .

عموالادبو بچه هارا از ترك قاطر باز کرد و آنها همینکه پیاده شدند
شروع به پایکوبی کردند تا خود را گرم کنند، چون به قراری که خودشان
می گفتند پاهایشان یخ کرده بود .

ماریا که از شادی سرازها نمی شناخت خطاب به همه داد زد :

- بروید توی اتاق! آتشی برای شما روشن کرده ام که نپرس!

و خودش همه را به داخل خانه هل می داد. مهمانها به قدری خوشحال
بودند که همه باهم و حتی با نین می گفتند و می خندیدند. تقریباً هیچکس
توجهی به من نداشت و نگاهی به من نمی کرد. گویی مارتا، لورنزو، ماریا،
روزالبا و الادیو همه از يك خانواده بودند، اگر چه اینطور نبود؛ نبودند.
معهد ما بین ایشان چیزی بود که همه ایشان را به صورت برادر و خواهر در
آورده بود، چنانکه گویی از ابتدای زندگی یکدیگر را می شناخته اند. من
ناگاه به یاد مطلبی افتادم که در کتابی خوانده بودم و آن اینکه همه آدمیان
باید باهم برادر باشند، و حال حس می کردم که با من نیز برادرند. با این

وصف کسانی هم هستند که با هم قوم و خویشند ولی رفتار برادرانه با هم ندارند، مثلاً من و سوزانا که اغلب چنین رابطه‌ی با هم نداشتیم. باز فکر دیگری به من دست داد و آن اینکه: «این اشخاص که یکدیگر را دوست دارند لابد برای این است که همه فقیر هستند.» و این فکر با اینکه عجیب بود هم قلبم را تسکین می‌داد و هم ناراحتی می‌کرد.

همه به دور آتش نشستند و نیمکتها را به شکل هفت (۷) قرار دادند تا هر کس بتواند از آتش به قدر مقدور استفاده کند. برای بچه‌ها هم چهار پایه گذاشتند. عمه روزالیا آنقدر نین را بوسید که حسابش از دست من در رفت. پی‌درپی سر پسرک را به شکم خود می‌چسباند و می‌گفت:

- پسرک من، پسرک خوشگل من!

پس از آن ماتیورا روی زانوهای خودش نشاند. ماتیوبا آنکه بچه بد عنق و خواب‌آلوده و وارفته‌ی بود همه نگاهش می‌کردند. نسبت به من و سالش درشت‌تر به نظر می‌رسید ولی معلوم بود که خیلی نتراست و خودش را برای مامانش زیاد لوس می‌کند. مارتا این موضوع را فوراً فهمید و به زبان آورد.

والانتین و بیبیانا شروع به حرف زدن با نین کردند. راستش وقتی فکر کردم که نین دوستان دیگری هم دارد و من در آن میان در درجه دوم قرار گرفته و کنار گذاشته شده‌ام در خود احساس حسادت کردم. والانتین از همه ما بلند تر بود و این واقعاً عجیب است، چون می‌گفتند نه سال بیشتر ندارد و حال آنکه دوازده ساله به نظر می‌رسید. از تماشای او با آن

قدبلند و آن موهای سیاه و براق و آن چشمان درشت و آن پوست مسی
 آفتاب سوخته و آن حالت رادرفتن شق و ورقش احساسی به من دست می داد
 که خودم هم نمی دانم چه بود. از حق نباید گذشت که پسر بچه رشیدی
 بود. ببیانا هم دختر قدبلندی بود ولی ظاهر اذیت سال بیشتر نداشت. او
 نخستین کسی بود که نگاهی به من کرد و لبخندی اندک محجوب تحویل
 داد. دورشته گیسوی سیاه بافته پشت سرش ریخته بود. از دیدن گیسوان او
 ناگهان به یاد موهای کوتاه و سیخ سیخ خودم افتادم و چون به این فکر
 افتادم که من در نظر آنها چقدر ممکن است زشت جلوه کرده باشم سخت
 خجالت کشیدم. در تمام آن مدت که آنجا نشسته بودم و غریب وار به همه
 شان نگاه می کردم اصلاً به فکر کارهایی که با من کرده بودیم نیفتمادم.
 در این هنگام ناگهان من مرا به نام صدا زد. قلبم جهشی کرد و به نین نزدیک
 شدم. او مرا به همه معرفی کرد و گفت:

— این دختر خوب هم پولیناست.

و ظاهراً این معرفی را با چنان غرور و افتخاری ادا کرد که حسن
 کردم همه شادبهای رفته ازدل به دلم باز آمد.

والا نین و ببیانا بی آنکه چیزی بگویند به من نگاه کردند. ظاهراً
 ناراحت به نظر می آمدند. من هم قدری ناراحت بودم و چیزی به ذهنم
 نمی آمد که بگویم. عمه روزالیا سر به طرف من برگرداند و چنان دو
 بوسه آبدار به صورتم چسباند که صدای آن در اتاق پیچید. آن وقت
 بود که فهمیدم زنهای دهاتی این طور بچه هارا می بوسند. گفت:

- بلی، بلی، این دختر آقای پابلینوست . خدا بیامرزش! حالا بگویند ببینم، دختر خوبی هست؟

ماریا و مارتا در وصف من شروع به سخنرانی کردند و آنقدر مبالغه کردند که من از خجالت سر به زیر انداخته بودم و به زمین نگاه می کردم. درباره من چیزها گفتند که تا به آن روز هرگز ننگفته بودند. عمه روزالیا همه حرفهای آنها را با سر تصدیق می کرد و دست به سر و صورت من می کشید. فقط نمی دانم درباره موهای من چه فکری کرد؟ شاید فکر می کرد که در شهر موی بچه ها را کوتاه می کنند، و این فکر مرا تسکین بخشید .

مارتا که طرز صحبت کردنش تقریباً عجیب بود در جواب عمه روزالیا گفت:

- نه تنها صورتش خوب است بلکه سیرتش هم خوب است . اگر بدانید چه قلب مهربانی دارد!
و ماریا گفت :

- دختری بهتر از او در تمام دنیا پیدا نمی شود. می گویند نه ، از بن برسید .

عمو الادیو از بن پرسید :

- تو چه می گویی ، بن ؟

و در آنحین که عمه روزالیا روسری بزرگ خودش را تکان می داد و تا می کرد ماریا برای او قهوه و بیسکویت آورد. بن باز آن حالت عصبی

و بیتابی خود را پیدا کرده بود و مرتباً در می‌رفت و بر می‌گشت و باز می‌رفت و بر می‌گشت. عمه روزالیا به او گفت :

— بس کن پرندهٔ کوچک من ، کمتر پروبال بزن و آرام بگیر !
نترس ، بالاخره آنها هم خواهند رسید.

و منظورش پدر و مادر نین بود که هنوز نرسیده بودند. عمه روزالیا چنان با مهر و محبت به نین نگاه می‌کرد که گویی مادرش است.

چندان طولی نکشید که من و والانتین و بیسانا دوست صمیمی شدیم. البته آنها بچه‌های نسبة عجیبی بودند و من گاهی حرفشان را نمی‌فهمیدم، چون معنی بسیاری از کلماتی را که می‌گفتند نمی‌دانستم و از چیزهایی حرف می‌زدند که من هرگز ندیده بودم ، با وجود این بالاخره سراز حرف یکدیگر در آورديم .

من به ایشان گفتم :

— ما کار جالبی کرده و آخوری ساخته‌ایم. شما میل دارید آن را ببینید ؟

بیسانا از تعجب دستهای خود را درهم انداخت و گفت :

— نه ! شما آخور ساخته‌اید؟ از همانها که در کلیسا می‌سازند؟

نین گفت :

— بلی، از آنها که در کلیسا می‌سازند و حتی از آنها هم بسیار

قشنگتر. خوب خودتان را بپوشانید تا با هم برویم به باغ !

ما بچه‌ها از اتاق بیرون آمدیم. آدم بزرگ‌ها آنقدر سرگرم حرفهای

خودشان بودند که به ما چیزی نگفتند. ماتی که روی نیمکتی جا خوش کرده بود همینکه دید ما داریم بیرون می‌رویم دوید و دست به دست خواهرش داد که با ما بیاید. بچه درشت و تپل‌مپلی بود و موهای سرش حلقه حلقه به رنگ کرم مایل به زرد بود. خیلی دلم می‌خواست برادری مثل او می‌داشتم تا سرش را شانه کنم و برایش قصه بگویم و به او غذا بدهم. ولی من دیگر نمی‌توانستم برادر داشته باشم چون پدر و مادرم مرحوم شده بودند، و از این گذشته اگر خوب توی نخ مطلب می‌رفتی می‌دید که همه آن بچه‌ها چیزی مثل برادر و خواهر من بودند.

وقتی ما به گوشه باغ رسیدیم نین، بی آنکه کسی راهنمایش کند راست و درست تا پای آخور آمد و همانجا ایستاد. و الا نین و بیبانا بسیار اظهار شادی کردند و ماتی و خواست دست بپندازد و آدمک‌ها را بردارد ولی نگذاشتند.

بیبانا پرسید:

— پس بچه حضرت مریم، یعنی مسیح کو؟ گهواره که خالی است!

نین در جواب گفت:

— او امشب نصف شب وارد خواهد شد. ما اینطور قرار گذاشته‌ایم. امشب ما با مشعلی خواهیم آمد و سرودهای مذهبی خواهیم خواند. و الا نین گفت:

— من سرودهای خیلی خوب بلدم و آنها را وقتی خیلی بچه بودم

مادرم یادم داده است. (پس اینکه می گفتند این والانتین همیشه می خواست خودش را به رخ بکشد و مهم جلوه کند، راست می گفتند.)
بیبیانا گفت:

- من هم بلدم.

ماتشو گفت:

- من هم بلدم.

و همه زدیم زیر خنده.

در این هنگام صدای تق تقی شنیدیم، شبیه به صدای کسی که با انگشت به شیشه پنجره بزند. سر بالا گرفتیم و دیدیم که پدر بزرگ و مادر بزرگ و سوزانا پشت پنجره ایستاده اند و به ما علامت می دهند که چون هوا سرد است به داخل خانه برگردیم. من که چاره یی به جز تسلیم نداشتم گفتم:
- بچه ها، برگردیم والا دعوا مان می کنند.

همه از این وضع متعجب شدند ولی چیزی نگفتند و ما به طرف خانه راه افتادیم.

معلوم بود که بچه ها دلشان می خواست چند دقیقه ای بیشتر بمانند و به آخری که ما درست کرده بودیم خوب نگاه کنند. و این عجیب نبود، چون واقعاً کار ما موفقیت آمیز بود و من و نین زحمت بیخودی نکشیده بودیم، چنانکه در طی مدتی که به درست کردن آن بساط مشغول بودیم چیزی نمانده بود که هر دو از سر ما خشک بشویم. با وجود این وقتی به فکر افتادم که عکس العمل پدر بزرگ و مادر بزرگ بعد از دیدن

کارما چه خواهد بود باخود گفتم:

— وقتی آنها نتیجه کارما را ببینند به زحمت ما پی خواهند برد

و حتی شرط می بندم که سوزانا نیز گره از ابروی خود باز کند!

ولی شاید در مورد سوزانا بیش از اندازه خوشبین بودم.

داداش کوچولو

واقعاً عجیب بود! وقت ناهار بود و پدر و مادر نین هنوز نرسیده بودند. لازم به تذکر نیست که آن طفلک مثل اسفند روی آتش بیتیابی می کرد. آدم بزرگها هم با آنکه می خواستند ناراحتی خود را از این امر پنهان کنند دلگیر و ناراحت بودند و من می دیدم که با حالت خاصی به یکدیگر نگاه می کنند و بطوری که نین نفهمد، حرکاتی حاکی از نگرانی و بیتیابی از خود نشان می دهند.

بیچاره نین از جلو در، که بازمانده بود، کنار نمی رفت و سر بالا گرفته بود و به نظر می آمد که دارد به کوره راه جنگل که خوب با آن

آشنا بود نگاه می‌کند. دیگر از کسی هم سؤال نمی‌کرد.
و این بدتر بود، چون خود این وضع نشان می‌داد که دیگر قلب
نین بیش از این تاب تحمل ندارد و من بهتر از هر کس این موضوع را
حس می‌کردم.

بالاخره ساعت نشستن بر سر میز غذا فرارسید و آدم بزرگها و
بچه‌ها همه بر سر سفره نشستند. ماریا به من گفت که برای صرف ناهار
به اتاق بالا بروم و باور کنید که غم‌انگیزتر از این نمی‌توانست حرفی
به من بزند.

چقدر غم‌انگیز بود برای من جدا شدن از ماریا و مارتا و نین را
در تشویش و نگرانی به جا گذاشتن! هیچ نمی‌توانستم فکرش را بکنم و
هزار جور بیم و تشویش به ذهنم خطور می‌کرد که مبادا اتفاقی افتاده
باشد. صدایی در درونم بانگ بر می‌داشت که من نمی‌توانستم به آن
گوش کنم. صدا می‌گفت:

« نکند اتفاق بدی افتاده باشد! نکند اسب آنها در برف لغزیده
باشد! چون در آن راه برف و یخ فوق‌العاده زیاد بود. » حتی فکر
گرگ و این جور چیزها را هم می‌کردم. به خصوص که لورنزو هفت
هشت روز پیش داستانی از گرگ برای من تعریف کرده بود که من
هیچ نمی‌توانستم از فکر آن منصرف بشوم. چون گرگها در زمستان
گره‌شان می‌شود و از کوهها پایین می‌آیند و حتی جسارت را به جایی
می‌رسانند که به آبادیها نزدیک می‌شوند. خدایا! ممکن است چنین

اتفاقی در روز عید نوئل هم بیفتند؟

حس می کردم که قلبم در هم فشرده می شود و وقتی وارد سالن ناهارخوری شدم احساس کردم که این قلب در سینه ام بسیار کوچک شده است.

با آنکه هنوز غروب نشده بود مادر بزرگ میز را با شاخه های درخت آس به طرز بسیار زیبایی زینت داده بود. همه بلافاصله متوجه شدند که من ناراحتی محسوسی دارم و سر حال نیستم. با آنکه سوپ یکی از بهترین غذاهایی بود که مارتا می پخت به زحمت توانستم یکی دو قاشق بخورم. پدر بزرگ پرسید:

— تو را چه می شود پولینا؟ چرا غذا نمی خوری؟

به نظرم می آمد که هیچیک از حاضران مجلس حرف مرا نخواهد فهمید، چون من همیشه در این گونه مواقع خوب از عهده تشریح حال خود بر نمی آیم و دستپاچه می شوم و در نتیجه منظور مرا برعکس می فهمند. (وقتی بنا به نوشتن باشد منظور خودم را خوب می توانم پیرو رانم و روشن کنم که چه می خواهم، ولی در حرف زدن عزا می گیرم و هیچ نمی توانم مقصودم را ادا کنم، به خصوص در آن موقع که ده سال هم بیشتر نداشتم.)

سوزانا به حرف آمد و گفت:

— زیاد به او اهمیت ندهید. این بچه اصلاً بد ادا و وحشی ست. معلوم است که در جایی مثل بیلاق آداب تمدن و نزاکت را یاد نخواهد

گرفت. مگر در اینجا بچه‌های تربیت شده‌یی نیستند که او با آنها معاشرت کند؟ من شنیده‌ام که مهندس معدن این منطقه دو یا سه دختر به سن و سال او دارد ...

پدر بزرگ گفت:

- بلی، ولی آنها در زمستان اینجا نیستند. از این گذشته ما در اینجا زندگی می‌کنیم و با کسی معاشرت نداریم. بچه‌هایی هم که اینجا در پایین هستند بچه‌های خوبی هستند و به آداب و رسوم خودشان بسیار خوب تربیت شده‌اند.

سوزانا با خنده‌یی تمسخرآمیز گفت:

- به آداب خودشان! چه آدابی!

آن وقت پدر بزرگ به لحن تند و زننده‌یی که من تا به آن روز در او ندیده بودم گفت:

- لاف‌های اینجا مثل بچه‌های شهری فاسد نیستند. بچه‌های اینجا از هر حیث سالمند و چیز بدی به او یاد نخواهند داد. سوزانا لبهای خود را گاز گرفت و به لحنی که معلوم بود صدایش می‌لرزید گفت:

- من نمی‌گویم که اینطور نیست ولی مسأله تربیت ... اما پدر بزرگ برای اینکه دوباره به من بپردازد حرف او را قطع کرد و باز پرسید:

- خوب پولینا، یگو ببینم، تو چرا ناراحتی؟ تو را چه می‌شود؟

من آن وقت فهمیدم که بابابزرگ کاملاً برای شنیدن حرفهای من
آمادگی دارد و دستم را روی دستهای زمخت او که به شاخه تنومند
درخت کهنسالی می مانست گذاشتم و گفتم:

— ناراحتی من از این است که پدر و مادر نین هنوز نرسیده اند.
نین خیلی می ترسد و دل من هم شور می زند... آخر جاده ها پراز برف
ویخ است...

ویش از این نتوانستم چیزی بگویم چون صرف نظر از اینکه
فکرم درهم برهم بود بغض هم گلویم را می فشرد و قادر به حرف زدن
نبودم.

پدر بزرگ به فکر فرو رفت و مادر بزرگ هم دست از خوردن
کشید. به نظرم آمد که سوزانا پرسید نین دیگر کیست ولی کسی به حرف
او توجه نکرد. آنچه من گفته بودم بسیار مهم تر بود و دیدم که همه از
حرف من نگران شده اند. در این موقع ماریا که سر سفره غذا جلو
مهمانها می گرفت زیر گوش مادر بزرگ خم شد و چیزی آهسته به او گفت
که من هیچ نشنیدم.

مادر بزرگ دستهای خود را در هم انداخت و گفت:

— آه خدایا! خداوندگار!

ولی از لحن صحبتش ظاهراً احساس می شد که اتفاق بدی نیفتاده
است... چه بهتر!

من دل به دریا زدم و پرسیدم:

— چه شده است، مادر بزرگ ؟

و انتظار داشتم که سوزانا از این سؤال من عصبانی بشود و چیزی بگوید ولی چنین نشد.

ماریا به جای مادر بزرگ به من جواب داد:

— تو ناراحت نباش عزیزم، و غذایت را بخور. هیچ اتفاق بدی نیفتاده است.

ماریا این حرف را به لحنی بسیار آرام بغل گوش من گفت و من قدری تسکین پیدا کردم.

همه غذایان را خوردیم و من هنوز به آشپزخانه برنگشته بودم که باز ماریا بالا آمد و گفت که «میلان» چوپان از ده آمده و از خانه نین خبرهایی آورده است.

پدر بزرگ دستور داد که چوپان را بالا بیاورند، چون می خواست از او چیزهایی بپرسد. در آن موقع که پدر بزرگ و چوپان از اتاق ناهار-خوری به اتاق دیگر می رفتند تا با هم حرف بزنند من سراسیمه به گردن ماریا آویختم و از او پرسیدم:

— خواهش می کنم اگر خبر بدی هم شده است به من بگو!
ماریا گفت:

— نه، چیز بدی نیست. خدا را شکر که اتفاق بدی نیفتاده است.

اما اشك از گونه هایش جاری بود. آن وقت آهسته خم شد و بد-

رسم همیشگی یقۀ کت مرا مرتب کرد و گفت که پدر و مادر نین نمی توانند
برای شرکت در صرف غذای نوئل بیایند چون خدا می خواهد درست
در همین روز فرزندی به ایشان عطا کند.
من که این خبر به نظرم غیر ممکن و باورناکردنی می آمد
فریاد زدم:

— بچه!

ماریا گفت:

— بله، بچه. يك همبازی کوچولو برای نین. پس می بینی که
انتظار این بچه را به این زودی نداشتند. درست شب نوئل دارد می آید
و از این بهتر وقت نمی شود.
و از این بهتر وقت نمی شد.

من چنان هاج و واج مانده بودم که گویی پتکی بر سرم کوبیده
بودند. نین يك همبازی کوچولو پیدا می کرد! خدایا! خداوند!..
پرسیدم:

— حالا خود نین از این مژده باخبر شده است؟

— هنوز نه. حتماً آقا به او خواهد گفت.

و لحظه ای بعد همینطور هم شد. حالا ماریا دست نین را گرفته
بود و او را به اتاقهای بالا می برد. همه این قضایا عجیب و غیرمنتظره
بود. بلی، در واقع این ماجراها به ترتیبی غیر از آنچه ما تدارک دیده و
خواسته بودیم روی می داد. عوض اینسکه ما ایشان را غافلگیر کنیم

ایشان مارا غافلگیر کرده بودند. باری ماریا، نین را که رنگ رویش پریده بود به اتاق بالایی برد. من که او را به آن حال دیدم خیلی ناراحت شدم. خیلی دلم می خواست جلو بروم و بگویم: «نین، ترس، اتفاق بدی نیفتاده، برعکس بطوری که می گویند. خبر خوش آورده اند.» اما درته دلم صدایی بر می خاست که به من می گفت: «این خبر نین را ناراحت خواهد کرد چون او برای عید نوئل چشم به راه بود...» و راستش برای خود من هم لطفی نداشت، چون من هم چشم به راه بودم، اما چه می توانستم بکنم. واقعاً که برای هردوی ما سرخوردگی بزرگی بود.

ماریا در اتاقی را که پدر بزرگ و چوپان در آنجا با هم حرف می زدند زد و نین را داخل کرد. من قبل از اینکه در بسته شود نین را دیدم که با قدمهای شمرده و آهسته به طرف پدر بزرگ پیش می رفت. لباسش همان لباس مردانه بود که به فداو کوچک کرده بودند.

من به انتظار بازگشتن او همانجا نشستم. دلم شور می زد و هرچه کردم قدری آرام بگیرم میسر نمی شد. نمی دانم چه مدت گذشت تا بالاخره دیدم در باز شد و پدر بزرگ در حالی که دست نین را در دست داشت بیرون آمد. در پشت سر آنها «میلان» چوپان با آن چشمان زردش که به چشمهای سگ شکاری می مانست به مانگاه می کرد.

پدر بزرگ تا چشمش به من افتاد گفت:

«پولینا، باین بروید پایین بازی کنید. امروز روز بزرگی است»

تا آن لحظه هرگز پدر بزرگ به من نگفته بود که پایین بروم و
 با نین بازی کنم و حالا به خاطر این حرفش از او تشکر زیادی کردم.
 رنگ از روی نین پریده بود و دندانهایش را سخت بهم می‌فشارد. من
 درست حدس زده بودم که این خبر او را خوشحال نخواهد کرد.
 دست پیش بردم و بازوی نین را گرفتم. خدایا! منی که او را خوب
 می‌شناختم چه می‌توانستم به او بگویم؟ ناچار هر دو در سکوت کامل
 از پله‌ها پایین رفتیم.

هدیه‌های پولینا

با وجود این پایین، یعنی در آشپزخانه، با فریادهای شادی از ما استقبال کردند. گویی زیباترین تدارکات عید در آنجا تهیه دیده شده بود. در واقع به عقیده من همینطور هم بود. فقط عیب کار در این بود که نین پدر و مادر خود را قبل از فرارسیدن فصل بهار نمی‌دید. یکی گفت:

— آه پسرک عزیزم، خداوند چه هدیه زیبایی برای تو فرستاده است! چه هدیه جالبی!

دیگری گفت:

— به به، نین عزیزم، چه خبر خوشی! چه خبر خوبی!

و همه سرتاپای او را غرق بوسه کردند. حتی والانتین و بیبانا هم که حسودیشان شده بود و بادهان بازمانده از تعجب به این صحنه نگاه می کردند، نین را بوسیدند. والانتین گفت:

— ما تئو هم نزدیک بود شب عید نوئل به دنیا بیاید. فقط یک ماه یا قدری کمتر از یک ماه مانده به عید آمد. مگر همینطور نیست ماما؟

اما نین خاموش بود و خوب معلوم بود که نمی تواند حرف بزند. میلان چوپان که پشت سرما پایین آمده بود به حرف درآمد و گفت:

— یا الله پسر، شجاع باش! مگر ندیدی ارباب چه گفت! تو باید رفتارت مردانه باشد، چون حالا دیگری مردی شده ای، مرد حسابی! مارتا که در هر کاری نقش اول را برای خود قایل بود و دوست نداشت کسی روی دستش بلند شود یا در موارد تصمیم گرفتن و نصیحت کردن حرفی بالای حرفش زده بشود، دور را از دست چوپان گرفت و گفت:

— البته که مرد است، مرد تمام عیار بسیار مردتر از بدجنسهای که به ریششان و به سالهای عمرشان می نازند.

پس از این گفت و شنود، همه موضوع را خاتمه یافته دانستند و آماده استقبال از عید شدند. زنها در آشپزخانه سرگرم کار خود شدند و مردها به سیگار کشیدن و صحبت کردن در باره زمین و آب که از هر چیز

بیشتر برایشان مهم بود، پرداختند.

کم کم شب فرا می رسید، هر چند آسمان هنوز روشن بود. چیزی در درون من قلبم را درهم می فشرد اما همین چیز بود که برشادی و نشاط روز ما می افزود و به ما شور و اشتیاق می بخشید. در این هنگام یکی از همان فکرها که در ظرف این چندروز به سرم افتاده بود باز به ذهنم آمد و اکنون وقت آن بود که آنرا آفتابی کنم. به بچه ها گفتم:

— بچه ها، شما همین جا قدری منتظر بمانید، من الان بر می گردم. در عین حال که دلم شور می زد و مختصر تشویشی درونم را می خورد از آن جهت که نمی دانستم یخم خواهد گرفت یا نه، از پله ها بالا رفتم. در اتاق مهمانخانه پدر بزرگ و مادر بزرگ و سوزانا نشسته بودند و با هم حرف می زدند. همه نزدیک بخاری بودند و فنجان قهوه شان هنوز دستشان بود. من سعی کردم صدایم را کاملاً طبیعی کنم و در آن حال گفتم:

— مادر بزرگ، من حرفی دارم که باید به شما بگویم.

مادر بزرگ پرسید:

— چه حرفی؟

بر لبش لبخند بود و من دیدم که در حال خوشی است و خوب می توان با او حرف زد. روزهم روز خوبی بود و مساعد برای اظهار مطلبی که من داشتم، فقط ممکن بود یک سرخر در این میان باشد. که لا بد متوجه هستید منظورم وجود سوزانا است. من برای آنکه مادر بزرگ را آماده

برای شنیدن حرف خودم بکنم گفتم:

-چیز مهمی نیست، فقط عرض مختصری دارم.

-خوب، بگو ببینم چه می خواهی؟

هر سه به من نگاه می کردند و منتظر بودند ببینند من چه می گویم.

قلبم تاپ تاپ شروع به زدن کرد، ولی من می خواستم آنچه می گویم کاملاً طبیعی جلوه کند، این بود که دل به دریازدم و گفتم:

-بسیار خوب مادر بزرگ، آن اسباب بازیهای که يك روز

صحبتشان را می کردید یادتان است؟ همان اسباب بازیهای بالای قفسه

که گفتید مال بچه های این خانه بوده و حالا دیگر آن بچه ها از این

خانه رفته اند؟

وناگهان زبانم بند آمد. دستپاچه شده بودم و دیگر کلمات آن

طور که خودم خواسته بودم به زبانم نمی آمد. گرچه نظم را از بر کرده

بودم ولی در موقع گفتن پس و پیش گفتم.

قیافهٔ مادر بزرگ جدی شده بود و پدر بزرگ هم خبره خیره

به من نگاه می کرد. سوزانا دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی من از

ترس اینکه مبادا او با چرندیات خودش کار را خراب بکند سر رشتهٔ

حرفم را به دست آوردم و ادامه دادم:

- مادر بزرگ، حالا در خانهٔ ما بچه زیاد است! در پایین

والانتین و بیبیانا و ماثو... و نین هستند... و چون آن ها اسباب بازی

ندارند که با آن بازی کنند من با خودم گفتم: بالاخره همیشه در همه جا

بچه پیدا می‌شود و اگر آدم بخواهد آن اسباب بازیها ممکن است به درد آنها بخورد ... این اسباب بازیها همیشه به درد می‌خورند چون هر سال بچه‌های تازه‌بی به دنیا می‌آیند و همین الان ده هزار بچه است و دنیا هم! آه، آه! من چقدر بدادای مقصود کردم! من چه کار به بچه‌های دنیا داشتم؟ با این وصف مطلب برای خودم خیلی روشن بود. مادر بزرگ گفت:

— من چیزی از حرفهای تو نمی‌فهمم. چه داری می‌گویی؟
من لبهای خود را گاز گرفتم. راستش بهتر از آن نمی‌توانستم مقصودم را ادا کنم. آخر گفتم:

— راستی مادر بزرگ، اگر شما اسباب بازیهایتان را به بچه‌های دیگری بدهید و ببینید که آن بچه‌ها دارند با آن اسباب بازیها بازی می‌کنند به فکر بچه‌های رفته می‌افتید و ناراحت می‌شوید؟

باز خاموش ماندم. اگر حالا حرفهای مرا نمی‌فهمیدند هیچوقت نمی‌توانستند بفهمند. چطور ممکن است مادر بزرگ حرف مرا نفهمیده باشد؟ لابد صدای من چنانکه باید رسا نبوده است. چرا نبایستی متین و شمرده حرفم را زده باشم؟ چون بالاخره اگر در آنچه من می‌خواستم هیچ چیز بلوزشتی وجود نداشت پس اینهمه ترس و تردید برای چه بود؟ به راستی در این مسأله راز عجیبی بود که من قادر به درک و فهم آن نبودم.

مادر بزرگ همچنان حالت جدی و قیافه درهم خود را حفظ کرده

به آتش خیره مانده بود . حس کردم که لبهایش مختصر لرزشی پیدا کرده است. آیا گذشته از همه چیز مادر بزرگ می خواست اوقات تلخی کند؟ من که می دانستم اوزن خوبی است. پس چرا این موضوع آنقدر مشکل جلوه کرده بود؟ وی آنکه بدانم چرا و چگونه، ناگهان به یاد قصه مردمی افتادم که به دنبال خورشید می دویدند، و مارتا به من گفته بود که از این آدمها در دنیا زیادند. حالا من معنی آن قصه را خوب درک می کردم. زمزمه کنان گفتم:

— مادر بزرگ، از من دلخور نشوید! به خصوص امروز که روز عید است! وحس کردم صدایم شبیه به آن وقتهاست که می خواهم گریه کنم.

مادر بزرگ چشمان خود را به طرف من گرداند و گفت:
— نه، نه، من دلخور نمی شوم، فقط تومی دانی که این اسباب بازیها یادگاری است و من نمی توانم یادگاری های خودم را به این بچه ها بدهم.

گفتم: اسباب بازی یادگاری نیست.

و نمی دانم چگونه جرأت کردم به این لحن صحبت کنم . از صدای مادر بزرگ تشخیص داده بودم که او قانش تلخ نیست، فقط حس می کردم که در درون او چیزی می گذرد که من قادر به فهم آن نیستم. باز گفتم: بلی، مادر بزرگ، اینها یادگاری نیستند، اسباب بازی هستند، فقط اسباب بازی ... و اسباب بازی برای این درست شده است که بچه ها

با آن بازی کنند . یادگاری چیزهایی است مثل عکس و نظایر آن ...
از این گذشته آدم باید یاد اشخاص را در قلبش نگاه دارد و شما اگر این
اسباب بازی هارا هم نمی داشتید، می توانستید از آن بچه ها یاد کنید...

در اینجا بود که سوزانا تاب نیاورد و به صدا درآمد. او در این
کار آنقدر درنگ کرده بود که جاداشت آدم از خودش بیرسد چطور
چنین آدمی این همه طاقت آورده و ساکت مانده است. گفت:

- واقعاً که شورش را در آورده ای! تو چقدر فضولی! بس کن دیگر
بروگم شو! دیگر نیایی با خلبازهای خودت مجلس ما را به هم بزنی!
درحالی که این حرفها را می زد مثل خوک به نفس نفس افتاده بود.
بعد، روبه پدر بزرگ کرد و پرسید:

- نمی دانم نظر شما درباره من چیست و درمورد تربیتی که
من به این بچه داده ام چه فکر می کنید؟ من قسم می خورم که این فکرها
خود به خود در سر این بچه پیدا شده و ربطی به من ندارد. آه! عرض
کردم که این بچه وحشی و ناهنجاری ست!

پدر بزرگ که تا آن وقت کلمه ای حرف نزده بود با اشاره دست -
به سوزانا امر کرد که ساکت شود و سوزانا هم حتماً فهمید چون فوراً
دهان خود را بست (بابه قول لورنزو پوزه اش را ، چون به سوزانا پوزه
بهتر می آمد تادهان.)

پدر بزرگ گفت:

نه، پولینا ، نه، احتیاج به عنر خواهی نیست چون در پیشنهاد

تو هیچ چیز بدی وجود ندارد.

مادر بزرگ هم که ظاهراً آرام گرفته بود آهسته و به ملایمت گفت:
نه، نه! هیچ چیز بدی وجود ندارد.

تامدتی که نمی دانم چقدر بود همه ساکت شدند. ولی به نظر من
مدت زیادی آمد. بالاخره پدر بزرگ گفت:
- خیال می کنم پیشنهاد تو مورد قبول و تأیید مادر بزرگ هم قرار
خواهد گرفت.

مادر بزرگ ظاهراً اشک در چشمانش جمع شده بود، لیکن بار
دیگر شروع به خندیدن کرد. پس معلوم بود که او ناراحت نشده است.
حرکتی کرد که گویا می خواست بگوید: «به امید خدا!» و از جابر خاست
و به من گفت:

- بیفت جلو، سنجاب کوچولوی من، بیفت جلو تا برویم بالا.
پس من به مقصود رسیده بودم! خوشا به حال بچه ها و راستی هم
که خوشا به حال بچه ها! و در آن دم که داشتیم از اتاق بیرون می رفتیم پدر
بزرگ دست مرا گرفت و گفت:

- کاملاً حق باتوست، پولینا، کاملاً حق باتوست!
- مادر بزرگ آهسته آهسته از پله ها بالامی رفت. من از او پرسیدم:
- مامان بزرگ، من می توانم به بچه های دیگر هم بگویم که

بیایند بالا؟

- بله که می توانی ... چکاری در این خانه هست که تو نتوانی؟

من مثل برق از پله‌ها پایین آمدم. آه که نین چقدر خوشحال می‌شدا ومن حاضر بسودم همه‌چیزم را بدهم برای اینکه نین خوشحال بشود.

والانتین ویببانا وماتتو باکنجکاوی تمام منتظر بودند. من داد زدم:
— بچه‌ها، همه‌تان بامن بیایید بالا!

همه آهسته بالا آمدند و با چشمان گرد شده از حیرت نگاه کردند. آخر از همه نین می‌آمد که کورمال کورمال از پای دیوار حرکت می‌کرد. آه! در این لحظه بود که در کور بودن اوشکی باقی نمی‌ماند. آری، او کور بود و واقعاً هم کور بود ومن چنان محو تماشای او شده بودم که گفتمی از روز آشنایی تا به حال او را ندیده بودم.

بهشت بچه‌ها

مادر بزرگ تمام چراغ‌های اتاق را روشن کرده بود. ماریا هم توی اتاق بود و داشت روکش مبلهارا برای شستن برمی‌داشت. ما آن وقت توانستیم پارچه مبلهارا ببینیم که چقدر قشنگ و به رنگ قرمز و آبی بود. خوب مبلها هم از گردوی روشن بود. وقتی ما وارد اتاق شدیم ماریا نگاهی به من انداخت. چشمانش برق می‌زد و قیافه جوانی داشت.

والانتین و بیبانا و ماثو که دست در دست خواهرش داشت ولای دست و پای او گم بود بر آستانه در اتاق حاج و واج ماندند. نین در

کنار من ایستاده بود و چون چشمش نمی‌دید هیچ حالتی در قیافه‌اش خوانده نمی‌شد به‌جز اندوهی که از سرخوردگی در دل داشت.

لیکن رفتارش مسلماً مثل رفتار يك مرد بسود و در آن دم که در آشپزخانه به او تبريك عيد می‌گفتند نه تنها اشکی از چشمانش نمی‌ریخت بلکه سعی می‌کرد لبخند هم بزند. بلی، من هم حالا باور می‌کنم که نین يك مرد بود و مارتا حق داشت و تنها کسی بود که مثل من نین را می‌شناخت و می‌توانست حدس بزند که در درون او چه می‌گذرد.

مادر بزرگ در قفسه را باز کرد و اتاق از بوی نفتالین پر شد. در آن هنگام مادر بزرگ وقار و شکوه يك ملکه را داشت. روبه طرف ما برگرداند و گفت:

— بیایید تو، بچه‌ها، این قفسه پر است از هدیه‌های عيد.

ولسی مثل اینکه نه والانتین و نه بیبانا و نه مائو هیچکدام حرفهای مادر بزرگ را نفهمیدند. مارتا که زبان ایشان را بلد بود به ایشان گفت:

— احمقا، مگر نمی‌فهمید که خانم چه می‌گوید؟ یا الله بیایید و قیافه احمقانه به خود نگیرید. اینجا برای همه‌تان اسباب بازی هست! والانتین مثل تاج خروس سرخ شده بود و به زمین نگاه می‌کرد. بیبانا که جسورتر بود پرسید:

— برای ما؟

آن وقت من گفتم:

- بله که برای ما چون امشب شب نوئل است خانم به همه ما اسباب

بازی می دهد.

ماریا هم خنده کنان گفت:

- بله، فردا نوئل است. یا الله بچه ها، معطل چه هستید؟

من يك دست بيبيانا و يك دست نين را گرفتم و آنها را به وسط اتاق راندم. ماثونيز که دست در دست خواهرش داشت پيش رفت و والانتين هم شرم و حيارا کنار گذاشت.

مادر بزرگ و ماریا شروع کردند به باز کردن لفاف اسباب بازیها و آنها را روی زمین و روی مبل ها گذاشتند. بيبيانا و والانتين مثل آدمهایی که نمی دانند چه اتفاقی خواهد افتاد هاج و واج نگاه می کردند. ماثو که از همه کوچکتر بود فوراً عنان شکیبایی از دست داد و بی آنکه دیگر خجالت بکشد به دنبال اسبی که يكروز مال پدر من بود دوید. دست به دور گردن و سرویال اسب انداخت و از خوشحالی فریادهای شبیه به آواز پرنده از گلوی خود بیرون داد. چشم من به بيبيانا افتاد که بادبدگانی پراز حسرت و اشتیاق به عروسك بزرگ نگاه می کند. گفتم:

- بيبيانا، اين عروسك مال توست. اين اجاق خوراك پزی ... اين

گهواره و اين صندوق هم مال تو.

و والانتين نمی دانست به چه نگاه کند و به چه دست بیندازد. پاك

گبیج شده بود. آنقدر مات و متحیر مانده بود که من تا به آن هنگام آن

همه حیرت و تعجب از کسی ندیده بودم . ببیانا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. عروسک را در آغوش گرفته بود و موهای طلایی او را نوازش می داد، و این کار را چندان بانرس و احتیاطی کرد که می ترسید دعواش کنند.

دیری نگذشت که همه ما بی آنکه خودمان متوجه شده باشیم با اسباب بازیهایی که بیش از همه نظرم را جلب کرده بود سرگرم شده بودیم. همه باهم شروع به صحبت کردند و شادی بچه ها به حدی بود که گویی تا به این لحظه هرگز تصورش را هم نمی کردند که روزی ممکن است این اسباب بازیها به ایشان تعلق پیدا کند.

من از میان اسباب بازیها چندتا کتاب را که خودم هم از آنها خوشم می آمد به والانتین دادم و گفتم:
— بیا والانتین، این کتابها مال تو. تو حتماً از اینها خوشت خواهد آمد .

و ضمناً می فهمیدم که او به آن کتابها بیش از من احتیاج دارد، چون او اصلاً کتاب نداشت.

از قضا اشتباه هم نکرده بودم. والانتین باشادی عجیبی کتابها را گرفت. نگاهشان می کرد، آنها را ورق می زد و سپس روی همشان می گذاشت. به خوبی معلوم بود که از آن همه چیزهای موجود در اتاق هیچکدام به اندازه آن کتابها نظرش را جلب نکرده است. کتابهای خوبی بودند و خوب هم نگاهداری شده بودند. اینها داستانهایی بودند

از «ژولورن» و نیز سفرهای «گالیور» و «نوم سایر» و شرح ماجراهای «مارکوپولو» و بسیار چیزهای دیگر از همین عجایب و غرایب که حالا دیگر اسم آنها به خاطر من مانده است، (اقرار می‌کنم که در آن دهموسومه به دلم افتاد تا چندتایی را برای خودم نگاه بدارم و خیلی زورم می‌آمد که همه را به او بدهم. اما فوراً متوجه شدم که خوب نیست و نباید من چنین کاری بکنم. من خودم هم کتابهایی داشتم که به همین فشنگی بودند.) والانتین که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد پرسید:

— اینها همه برای من؟.. اینها مال من است؟

گفتم:

— البته! همه اینها مال تو ست.

— راستی؟ همه اینها؟ این همه برای من؟

و چنان عجله‌ای برای تماشای همه آن کتابها داشت که نمی‌دانست از کدامشان شروع کند. روی زمین نشست و کتابها را به دور خودش چید و شروع به گشودن يك يك آنها کرد. چهره‌اش آنقدر سرخ شده بود که گفتم برف‌ها همه سردی خود و آتش بخاری همه گرمی خود را در صورت او منعکس کرده‌اند.

بیایانا با مائو پرحرفی می‌کرد و همه اسباب بازیها را به او نشان می‌داد. در این هنگام من به طرف نین پیش رفتم، دستش را گرفتم و به او گفتم:

— تو چه می‌خواهی نین؟ از اسباب بازیهای اینجا هر چه می‌خواهی

بگو تا به تو بدهم.

بیهوده همهٔ اسباب بازیهای درون اتاق را برای او شرح دادم اما او چیزی نمی‌گفت و تکان نمی‌خورد. آخر به حرف آمد و گفت: نه، پولینا، من هیچ چیز نمی‌خواهم و به هیچ چیز احتیاج ندارم. همه را به بیبانا و والانتین بده.

چه بچهٔ عجیبی بود! فقط من می‌فهمیدم که او راست می‌گوید و آرزوی هیچ چیز به دل ندارد و می‌دانستم که تنها آرزویش آمدن بهار است.

مادر بزرگ و ماریا از توزیع و تقسیم بقیهٔ اسباب بازیها فارغ شدند: چندتا توپ مانده بود و یک خانه برای عروسک و یک تفنگ دولول و یک جدول کلمات متقاطع و باز چندتا کتاب و غیره. والانتین و بیبانا اکنون خجالت را کنار گذاشته بودند: به صدای بلند باهم حرف می‌زدند و اسباب بازیهایشان را به هم نشان می‌دادند. مانتو با آن پاهای کوچولو و سیاه سوخته‌اش از طرفی به طرفی می‌رفت. بالاخره نین تصمیم گرفت که او هم چیزی برای خودش بردارد: دو کتاب برداشت و من به او قول دادم که برای سرگرمی، آنها را در آشپزخانه برای او بخوانم.

احساس کردم که مادر بزرگ خیلی خوشحال شده است و از اینکه حرکات و عملیات مانتو کوچولو و خواهرش و برادرش را می‌دید قند توی دلش آب می‌شد. سپس باهمان قدمهای شمردهٔ معمولی از

اتاق بیرون رفت. درموقع رفتن چشم به او دوخته بودم وحس می کردم
که اکنون او را بیش از همیشه دوست می دارم و از داشتن چنان مادر
بزرگی به خود می بالم.
بعد از ظهر تا چشم به هم زدی به سرعت سپری شد.

زمین همه چیز را از ما می گیرد

نزدیکهای ساعت شش بعد از ظهر اجاره داران دیگر نیز از راه رسیدند و آخر طوری شد که در آشپزخانه جای نشستن نماند. وقتی ماریا ما را به اتاق های بالا می برد تا از شیر کاکائو و بیسکویت عید بخوریم همه و سروصدای زیادی در پلکان آشپزخانه به راه افتاده بود. در حالی که سینی را روی میز می گذاشت گفت:

حالا دیگر تقریباً همه آمده اند. گوش بدهید ببینید چطور باهم خنده و شیرین زبانی می کنند!

در واقع به جز من و نین همه داشتند خنده کنان و گپ زنان از

پله‌ها بالا می‌رفتند. نین پرسید:

— پس از خانه ما کی خبر خواهد رسید؟

ماریا گفت:

— نگران نباش عزیزم، به همین زودی خبر خواهد رسید. حالا

«میلان» چوپان به آنجا رفته است. تو غذا بخور و بازی کن و مطمئن

باش که هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. ببین نین! در خانه پدر و مادر

من ده‌تا بچه بود، یعنی ماده‌تا خواهر بودیم. در هر خانه‌ای هر قدر بچه

بیشتر باشد سعادت بیشتر به آن خانه رو خواهد آورد.

من گفتم:

— دلیلش اینکه بین امروز چه روز قشنگی است. چرا؟ برای

اینکه والانتین و بیبانا و مانتو و خود تو همه اینجا هستید. من هم دوست

داشتم برادر داشته باشم!

نین خوشحال شد و گفت:

— تو برادر داری. اول من و بعد آن پسری که آمده است یا خواهد

آمد.

در این هنگام والانتین با خوشحالی وارد شد و گفت:

— بچه‌ها بیایید که همه آمده‌اند! آن پایین لورنزو و بابا و

نیکلاخیکی و «ژوانزو» و «اینس» و «الادیو»... و همه و همه جمعند!

بیبانا گفت:

— زنهام آمده‌اند! ماصدای زنهارا شنیدیم.

و معلوم بود که بچه‌ها از این موضوع چقدر ذوق می‌کنند.
ماریا در حالی که می‌نشست و دستهای مرا در دست گرفته بود
گفت:

— آخر اینها که همیشه این عده را در يك جا جمع نمی‌بینند. برای
همین است که اینقدر خوشحالند. برای آنها بسیار بندرت اتفاق
می‌افتد که بتوانند اینطوری در يك جا جمع بشوند و بگویند و بخندند
و از کارهای خودشان صحبت کنند. آنها همیشه سرگرم کارند و
همیشه چشمشان به زمین دوخته است.
نین گفت:

مثل بابا و مامان من و حالا فکر می‌کنم که مادرم مثل آن زمانهایی
که من تازه متولد شده بودم مجبور است این بچه‌ها که آمده است یا
خواهد آمد به پشتش بیند و برای کار به مزرعه برود ... این فکر واقعاً
مرا رنج می‌دهد و ناراحتم از اینکه می‌بینم مادرم مجبور است باز همان
زحمات و مشقات را تحمل کند. مادرم بعضی وقتها برای من نقل می‌کرد
که در زمان شیرخوارگی من چهرنجهایی می‌کشید و می‌گفت: «پسر جان،
من تو را بانان و غذایی که برای ناهار من می‌آوردم زیر سایه‌ای
می‌گذاشتم و خودم به کار خرم کوبی می‌پرداختم. تو قنداق کرده
همانجا می‌ماندی و من يك چتر آفتابی هم بالای سرت باز می‌کردم تا تو
را از گزند آفتاب حفظ کنم. وقت ناهار تو را در بغل می‌گرفتم و
قنداق را باز می‌کردم و تو دست و پایت را تکان می‌دادی.»

بلی، مادرم گاهی این خاطره‌ها را بر ابرام می‌گفت و این مواقع بیشتر در عصرهای پاییز بود که هوا کم‌کم سرد می‌شد و ما باهم دم در خانه می‌نشستیم... طفلك مادرم، حالا باز دارد دچار همان زحمتها می‌شود و کارش زیاد خواهد شد.

والانتین که به‌ما نزدیک شده بود گفت:

..بلی، معلوم است دیگر با بابای من وقتی به صحرا می‌رود باید مائثورا در اتاق حبس کند. حالا خوشبختانه خانم معلم مدرسه به بیبیانا اجازه می‌دهد که صبح‌ها در وسط کلاس بیرون برود و سری به مائثو بزند که بچه‌طوری نشده باشد.

ماریا گفت:

..مسلماً همین است که می‌گویید. زمین همینطور است، همه چیز را از ما می‌گیرد.

کلمات «زمین همه‌چیز را از ما می‌گیرد» به نحوی غم‌انگیز در گوش من صدا کرد و عمیقاً در من اثر بخشید. در آن لحظه من معنی آن را خوب نمی‌فهمیدم ولی هنوز که هنوز است بر صفحه ضمیر من باقی مانده است. «زمین همه‌چیز را از ما می‌گیرد». اما بیبیانا و والانتین و خود زین باهمهٔ بچه‌گی معنی این حرف را می‌فهمیدند و به همین جهت قیافه‌شان درهم رفت و محزون شدند. برآستی که بچه‌های ییلاق با آن بچه‌های شهری که من می‌شناختم چقدر تفاوت داشتند! دختر بچه‌های مدرسه و تمام آنهایی که من تا آنوقت با ایشان معاشرت داشتم به این

مسائل توجه نمی کردند. حتی می خواهم بگویم يك دختر نبود که مثل نین بیچاره چشم به راه رسیدن پدر و مادرش باشد و از نیامدن آنها دلش شور بزند. باخود گفتم: «من از ییلاق خوشم می آید و وقتی در آنجا هستم از ته قلبم حس می کنم که به کوهپایه ها تعلق دارم.»

پس از صرف عصرانه، اجاره داران همه به اتاق بالا رفتند تا به پدر بزرگ و مادر بزرگ عیدنوئل را تبریک بگویند. وارد تالار که می شدند خشک و مؤدب می نشستند و به زحمت جرأت می کردند آن چکمه های بيقواره و کتيفشان را روی زمین بگذارند. دستهایشان را که آرام روی سینه شان می گذاشتند آنقدر زمخت و درشت و سیاه سوخته بود که به چوب می مانست. یا کلماتی ساده و به لحنی شل و ول به همه تبریک می گفتند و برای همه آرزوی خوشبختی می کردند. همه چشمهای عجیبی داشتند که ظاهراً گویی به آن دور دورها و به بالای کوهها نگاه می کردند. پدر بزرگ و مادر بزرگ و حتی سوزانا (که چیزی نمی گفت و ظاهراً چیزی هم نداشت که بگوید) جلسرا اداره می کردند. ماریا نوشیدنی و نان شیرینی جلوی همه می گرفت. مهمان ها کم می نوشیدند و به زحمت لبشان را بالب جام آشنا می کردند. شیرینی هم کم می خوردند چنانکه یکی یادوتا بیشتر بر نمی داشتند. (برخلاف وقتی که در آشپزخانه بودند، چون در آنجا رودر بایستی نداشتند و هر چه دلشان می خواست می خوردند) اما در تالار بالا به قول ماریا ادب به خرج می دادند و رعایت می کردند)

در آشپزخانه میز بسیار مفصلی چیده شده بود. مارتا و ماریا حداقل

سه تا میز و یک بشکه بزرگ را پهلوی هم گذاشته و روی آنها سفره بسیار بلند و کلفتی پهن کرده بودند. دور آن میز هم خدا می‌داند چند نفر نشسته بودند! بین خودمان بماند، من هم دلم می‌خواست با اینها در آشپزخانه شام بخورم نه در اتاق بالا، و وقتی موضوع را آهسته به ماریا گفتم خندید و گفت:

—نه، پولینا، ادا درنیار و برو بالا شام بخور! قاعده‌اش همین است که اینها در پایین باشند و تو در بالا باشی، چاره نیست.

ولی من اگر در پایین باین و والانین و بیبانا و حتی ماتو می‌ماندم بیشتر به من خوش می‌گذشت. البته نه تصور کنید که دوست نداشتم با پدر بزرگ و مادر بزرگ غذا بخورم، نه، ولی... آه خدایا، این آداب و رسوم چقدر بی‌معنی است و چطور زندگی را به آدم تلخ می‌کند!

میز بالا هم خیلی قشنگ تزئین شده بود و روی آن را با شاخه‌های گل آراسته بودند. لبوانها می‌درخشیدند. مادر بزرگ شمعهای مقدس را روی بوفه روشن کرده بود. سوزانا مثل بچه آدم نشسته بود و خوشبختانه حرف نامطوعی به ذهنش نیامد که بزند. از ماجرای تقسیم اسباب‌بازیها به بعد اخلاقش قدری تغییر کرده و دماغ سوخته شده بود و اغلب چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد.

شام که خورده شد من از پدر بزرگ و مادر بزرگ خواهش کردم پایین بیایند و آخوری را که من و نین ساخته بودیم تماشا کنند. از این حرف من بسیار متعجب شدند و پرسیدند:

— این آخور را در کجا ساخته‌اید؟

مادر بزرگ هم گفت:

— چه فکر خوبی! باشد، برویم! باید قبل از نماز رفت و این آخور را دید، گرچه این کار ممکن است برای رماتیسمن خوب نباشد.

پیدا بود که سوزانا میل ندارد بیاید و شاهکار مارا ببیند. به او گفتم:

— مراضی بزحمت تو نیستم سوزانا، خواهش می‌کنم خودت را ناراحت نکن و نیا. می‌ترسم سرما بخوری.

سوزانا فقط لب و لوجه‌اش را به رسم ابراز تنفر بالا انداخت و از او به جز این هم انتظاری نمی‌رفت. من باز روبه‌مادر بزرگ و پدر بزرگ کردم و گفتم:

— من قبل از آخور می‌خواستم شاهکار خودم را به شما نشان بدهم و منتظر چنین روزی بودم که هم شما و هم پدر و مادرین را شاد کنم. اما حالا که آنها نیامده‌اند...

پدر بزرگ می‌خندید ولی مادر بزرگ پرسید:

— این شاهکار شما دیگر چه باشد؟

گفتم: خواهید دید!

و به دنبال نین پایین رفتم. در آشپزخانه همه شامشان را خورده بودند و صدای خنده‌شان بلند بود. همه شاد و شنگول بودند و شعله‌های

آتش همه چیز را برق انداخته بود .

نین در گوشه‌ای از میز پهلوی لورنزو نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. در بین آن همه آدم که در آنجا نشسته بودند گمان نمی‌کنم کسی تنها تر از نین در این دنیا وجود داشت. من به او نزدیک شدم ، دستش را گرفتم و گفتم :

- نین، بیاباهم برویم دفترها و مدارها مان را پیدا کنیم. ساعت امتحان نزدیک است .

نین لبخند خفیفی زد و از جابرجاست. به آن کلبه کوچک رفتیم و دفترها و مدارها را برداشتیم. در برگشتن به او گفتم:

- نین، از اینکه پدر و مادرت نیستند زیاد ناراحت نباش و بدان که اینطوری بهتر است، چون وقتی که به خانه خودت برگشتی آنها را بیشتر متعجب و غافلگیر خواهی کرد.

- چرا؟

- برای اینکه تا آنوقت راحت خواهی نوشت و راحت خواهی خواند.

- مطمئنی؟

- یقین دارم . نین ، تونی دانی چقدر باهوش و با استعدادی!
نین جواب نداد ولی من می‌دیدم چقدر برایش مشکل است غمی را که در دل دارد و مثل سنگ روی سینه‌اش سنگینی می‌کند، ازدل بیرون کند.

هر دو داخل اتاق مهمانسرا شدیم . پدر بزرگ و مادر بزرگ با کنجکاوی خاصی منتظر ما بودند. از ما پرسیدند:

—خوب، ببینیم این شاهکار شما چیست؟

نین کمی خجالتی بود. من دفترچه را باز کردم و مدادی به دستش دادم. دیگر احتیاجی به گفتن نبود چون نین خودش شروع به نوشتن کرد و هر حرفی را که به او می گفتم برآهتی می نوشت.

پیدا است که توفیق این نمایش اعجاب انگیز بود . حتی سوزانا هم عینکش را از قابش بیرون آورد (چون او برای همه اسبابهایش از عینک و پودر صورت و فندک و روژلب و غیره قاب داشت) و به قول مارتا انگشت به دهان ماند.

مسلم است که تعجب سوزانا در آن شب نوئل از همه حاضران مجلس بیشتر بود.

پدر بزرگ و مادر بزرگ هم حاج و واج مانده بودند و نمی دانستند چه بگویند. خودشان هم شروع کردند به دیکته کردن حروف الفبا به نین و او با دو حرکت مداد هر چه ایشان می گفتند می نوشت . من از این امتحان درخشان سخت به خود بالیدم. نین هرگز به اندازه آن شب آماده و مسلط بر خود نبود. پدر بزرگ پرسید:

—خوب، شما چگونه توانسته اید در این کار موفق بشوید؟

من ماجرا را برای او شرح دادم و او علاقمند شد که آن مقواها را ببیند. گفتم:

— پدر جان، این فکر آنروز به مغز من آمد که شما از روش «بریل» صحبت کردید. گمان می‌کنم این روش من هم چیزی از همان نوع باشد. پدر بزرگ از نزدیک به تماشای حروف سوراخ سوراخ الفبا که من با مقوا درست کرده بودم پرداخت. می‌دانستم که هر وقت چشمان او برق بزند علامت این است که بسیار خوشحال و راضی است. مادر بزرگ هم من و نین را در آغوش گرفت و بوسید و گفت که از هردوی ما بسیار راضی است؛ از من به خاطر اینکه چنین فکری داشتم و از نین به سبب اینکه چنین باهوش بوده است.

در این گفتگو بودیم که ماریا از در درآمد و بالاخره خبر خوش را آورد: «میلان» چوپان از خانه نین برگشته و خبر آورده بود که آنها صاحب پسری شده‌اند.

نین همینکه این خبر را شنید نتوانست خود داری کند. زار زار به گریه افتاد. صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و با آنکه صدای گریه اش بلند نبود ولی شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت. پدر بزرگ و مادر بزرگ او را در بغل فشردند و دل‌داریش دادند و گفتند:

— گریه نکن نین، اینکه خبر بدی نبود...

ولی عجب! هیچکس نمی‌فهمید که گریه نین نه برای تولد بچه بلکه برای این است که پدر و مادرش نمی‌توانند بیایند و او تا آخر زمستان که یخها آب بشوند مجبور است در اینجا بماند. چگونه ممکن بود که همه تابه این درجه کور دل باشند و نفهمند که علت واقعی غم و غصه

نین چیست؟ شاید هم تعجب آنها از ماجرای القبا حواسشان را پرت کرده بود. به هر حال، نین کم کم آرام گرفت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

پدر بزرگ به ساعت خود که به انتهای یک زنجیر طلایی بسته و در جیب جلیقه اش بود، نگاه کرد و گفت:

— بزودی وقت نماز نیمه شب فرا خواهد رسید. زود آماده شوید که باید به کلیسا رفت. باید لباس گرم پوشید و خوب خود را پیچید.

آنگاه روبه سوی ماریا کرد و افزود:

— به لورنزو و بگو اسبهارا به درشکه ببندد.

در میدانگاهی جلومنز دو درشکه آماده کرده بودند.

من پرسیدم:

— پس نمی خواهید آخری را که مادرست کرده ایم ببینید؟

پدر بزرگ گفت:

— راست است. ماقبل از حرکت با فانوس مری به باغ می زنیم.

و همین کار را هم کردیم. همه درحالی که خوب خودمان را به بالا-

پوش پیچیده بودیم و فانوسهای روشن در دست داشتیم، به باغ رفتیم.

درست مثل اینکه در شب دسته راه افتاده باشد. حیف که نین نمی توانست

ببیند ولی من برای او توضیح دادم و گفتم:

— آه نین، اگر بدانی منظره این فانوسها در شب چقدر زیباست،

درست به طلا می ماند.

همه ازدیدن آخوری که مادرست کرده بودیم شاد شدند و زبان به تحسین گشودند. خدا را شکر که برف نباریده و همه چیز سالم و درست - نخورده مانده بود: آن کوره راهی که به آخور منتهی می شد و آن پله های کوچولو که در برف سفت شده تراشیده بودیم.

ماریا «مسیح کوچولو» را روی کاهها گذاشته بود. ماتئو و بیبیانا دهانشان از تعجب باز مانده بسود. بیبیانا به برادر کسوجکش که مثل همیشه به دامن او چسبیده بود و یک قدم از او دور نمی شد، گفت:

— پس راست است که «او» آمده است! بلی، راست است!

و همه شروع به خواندن سرودهایی که بلد بودند، کردند. آنکه بهتر از همه می خواند روزالیا بود ولی آنکه سرودهای بهتری را - تری می دانست مسلماً مارتا بود. من مخصوصاً یکی از آنها را که مارتا می خواند به یاد دارم و آن این بود:

بر بالای جلوخان بیت اللحم

ستارگان و خورشید و ماه ایستاده اند...

با آنکه شب بسیار تاریکی بود وقتی مارتا می خواند که «ستارگان و خورشید و ماه ایستاده اند» آدم خیال می کرد واقعاً نور زیادی در آسمان می درخشد و به هر طرف که نگاه می کنی پراز ستاره و ماه و خورشید است. بعد سوار درشکه ها شدیم و چرخها بر آن برف سفت به گردش درآمدند و به طرف دهکده برای نماز نیمه شب به راه افتادند. مارتا

و ماریا در تمام طول راه در درون درشکه سرود خواندند. من در کنار
نین نشسته بودم و به صدای آن‌ها و صدای نعل اسبها و صدای باد که در
درختان بی برگ کنار جاده می پیچید، گوش می دادم و با خود می گفتم:
«کاش آدم می توانست همیشه در کوهپایه‌ها زندگی کند»

نوئل

روز نوئل، آسمان خاکستری بود. نزدیک ساعت یازده صبح برف دوباره شروع به باریدن کرد.

در ساعت ده صبح همه مهمانها یعنی بیبیانا، والانتین، مانتو و پدر و مادرهاشان همه بده خود برگشتند و اسباب بازیها را با قاطرشان کردند. من از بالای ایوان رفتن آنها را تماشای کردم.

در خانه تنها کسانی که از اول بودند ماندند. وقتی برف شروع به باریدن کرد با خود گفتم که حتماً آخور ما را مدفون خواهد کرد. ولی بعد فکر کردم که برچیدنش چه فایده ای دارد؟ شاید در زیر برف

خوشگلتر هم بشود.

نین به رسم معمول در پایین روی نیمکتی نزدیک آتش نشسته بود. معمولاً صبح روز نوثل همه دیر از خواب بیدار می‌شوند، چون شبش همه زیاد بیدار می‌مانند.

وقتی من وارد آشپزخانه شدم مارنا داشت زیر دیگ را تندی می‌کرد. تاجشمش به من افتاد نین را نشان داد و گفت:

- نین را بین که مثل يك پرنده بال شکسته اینجا کز کرده است!
این چه وضعی ست، بچه‌ها! آخر تکانی بخورید، بگویید، بخندید! نین چنان بیحال نشسته که مثل اینکه باجماق توی سرش زده اند!
من نزدیکتر رفتم و گفتم:

- سلام، نین.

گفتم: درست است دانه‌های برف درشت درشت می‌ریزند.

- سلام پولینا، من می‌دانم که الان دارد برف می‌آید.

- حتماً در کوه هوا خیلی سرد است.

مارنا که دیگر حوصله‌اش سررفته بود داد زد.

- آه! تو هم که شورش را در آوردی! پسر، تو عاقبت خلق مرا

تنگ می‌کنی، ها! مگر چیز دیگری در این دنیا نیست که به فکرش بيفتی؟ دنیا که به همین کوه ختم نمی‌شود! قبول کن که درخانه تو، آن بالا، همه بلدند چطور خودشان را از سرما حفظ کنند. کاش می‌دانستم تو این بچه‌ننه بودن را از کی به ارث برده‌ای. گوش کن بچه‌جان! من پدر بزرگ تو را می‌شناختم. او مثل يك درخت تناور بلوط، مثل يك

گاو شخمی قوی و گردن کلفت بود. اگر می دانست که نوه ای مثل تو نازك نارنجی پیدا خواهد کرد خودش را می کشت. او در خانه خودش به کسی اجازه نمی داد که از سرما بنالد و شبون وزاری راه بیندازد.

نبن به شنیدن این حرفها چنان سرخ شد که گویی خون می خواست از گونه هایش بیرون بزند. در آن حال گفت:

سازتا، تورا به خدا بامن اینطوری حرف نزن... من برای خودم نیست که نگران هستم و باور کن که حاضر بودم هست و نیستم را بدهم و الان با آنها در آن برف و سرما باشم. تو که می دانی ناراحتی من به خاطر چیست.

ولی ما رتا که اغلب خیلی سختگیر و بی رحم می شد باز گفت:

خوبه، خوبه ناز نازی. بس کن دیگر! هیچکس از این آه و ناله کردن و از این قیافه گرفتن تو خوشحال نمی شود و از اینکه در گوشه ای بنشیني و ماتم بگیری آنها که بالای کوه هستند گرمشان نمی شود. آنها خودشان به این برف و سرما عادت دارند. پدر بزرگ و مادر بزرگ تو در همان بالا زندگی کرده اند و اجدادشان هم، با وجود این کسی از سرما نمرده و کککش از برف و بوران نگزیده است و همه شان هم عمر-های طولانی کرده اند.

نبن به لحن دردناکی که جگر من به حالش ریش شد گفت:

آنکه تازه متولد شده چه؟ آیا آن نوزاد هم قوی ست؟ یعنی

از من هم قوی تر است؟ شاید هم چنین باشد. بگو دیگر! پس این همه ملاحظه و احتیاط چرا فقط درباره من اجرا می شود؟ چرا با من غیر از بقیه رفتار می کنند؟ مارتا، من این وضع را دوست ندارم و دلم نمی خواهد که با من مثل يك آدم ضعیف و بیچاره رفتار کنند.

نیم وقتی با این لحن صحبت می کرد هیچ حال بچه ها را نداشت. برآستی من يك دفعه متوجه شدم که احساس باطنی نیم در آن لحظه شبیه به آن وقت هایی بود که من نیز به فکر فرو می رفتم و به این نتیجه می رسیدم که دوران بچگی را مدتهاست پشت سر گذاشته ام، بالا اقل بچگی در حال گذشتن است. اصولاً آدم در کوهستان زودتر رشد می کند و زود بزرگ می شود، و این مطلبی است که من در همان وقت ها فهمیدم.

لحن ماریا نرم تر شد، به نیم نزدیک شد، سر او را میان دست های خود گرفت و گفت:

— ناراحت نباش، کوچولوی من، ناراحت نباش! گذشت ایام تا بخواهی به تو غم و غصه خواهد داد.

سپس رو به سوی من برگرداند و افزود:

— ها خانم معلم، پس تو چکاره ای؟ به فکر نمی رسی که يك خرده

دل و جرأت به این طفلک معصوم بدی؟

و به راستی که عیب کار در همینجا بود، چون چیزی به فکر من نمی رسید... هیچ، هیچ، بلی، هیچ کاری از من برای تسکین رنج و درد نیم بر نمی آمد، ناچار ساکت در کنار او نشستم.

چند لحظه بعد، باخود گفتم شاید بهتر باشد هر مطلبی هست صریح و بی‌رودر بایستی مطرح شود و به شکل عقده باقی نماند. چه فایده داشت که مارتا فقط دلش می‌خواست نین را ساکت کند و کاری به اصل مطلب نداشت؟ شاید بهتر بود بی‌پرده باین به بحث بنشینیم و از غمی که درونش را می‌خورد صاف و پوست‌کنده صحبت کنیم. گفتم: -نین، دربارهٔ هرچه فکر می‌کنی به من هم بگو و غم و غصه‌ات را بی‌ترس و واژه بامن در میان بگذار. مطمئن باش که من حرفهای تو را درک می‌کنم.

نین باحرف کتی نرم و ملائم خودش را جمع کرد و چنبره شد و گفت:

-توپولینا، تو خوب می‌دانی که من دربارهٔ چه فکر می‌کنم و می‌دانی که دوست ندارم مثل بچه‌های کوچک بامن رفتار بشود. باور کن که بامن از «ماتئو» هم بدتر رفتار می‌کنند! پرسیدم:

-چرا؟ چرا چنین حرفی می‌زنی؟

ما از ترس اینکه مارتا حرفهایمان را بشنود آهسته صحبت می‌کردیم. در آشپزخانه به جز ترق و تروق هیزمهای زیر اجاق و غلغل دیگهای در حال جوش سروصدایی نبود. نین گفت:

-برای اینکه هر حرفی که می‌زنند و هر نقشه‌ای که می‌کشند برای فلان و بهمان است، هی می‌گویند: فلان کس سال آینده به پدرش کمک

خواهد کرد، «فیسار کس» تا اواخر این فصل خواهد توانست کاری برای ما بکند ... من حرفهای ایشان را می شنوم، می شنوم که عمو «الادیو» و عمه رزالیبا چه می گویند. حتی پدر من که تابستان گذشته با عمو «الادیو» دربارهٔ والانتین صحبت می کرد به او می گفت که وقتش رسیده است والانتین را با خود برای کارهای مزرعه ببرد. ولی من چه؟ در بارهٔ من چه می گویند؟ هیچ. برای من فقط در این فکرند که به بتویی بیچندم و مثل یک چیز بی مصرف کنارم بگذارند تا مثل علف هرز خودم رشد بکنم.

وای که چقدر تلخی و درد ورنج در لحن صحبت نین نهفته بود! از شنیدن صحبتهای او غم بزرگی به دل من نشست. ساکت ماندم و نین باز گفت:

«من مثل والانتین خواندن و نوشتن بلد نیستم و اگر تونبودی حروف الفبا را هم یاد نمی گرفتم. همه دربارهٔ والانتین می گویند: «حیف از این کله و از این استعداد که باید سرزمین ضایع بشود!» به او دست کم این حرف را می زنند و همین خودش روحیهٔ او را قوی خواهد کرد. ولی من چه؟ من به هیچ دردی نمی خورم، حتی نمی توانم مثل یک دختر کوچولو، مثل «بیبانا» به مادرم کمک کنم.

— اینطوری حرف زن، نین. ببخود خودت را ناراحت می کنی. خواهی دید که خیلی زود نوشتن و خواندن را یاد خواهی گرفت. نین ساکت مانده بود. نمی خواست بیش از این حرف بزند که

مبادا مرا هم ناراحت بکند.

از او پرسیدم:

— حالا دلت می‌خواست که در خانه خودت بودی؟
با چنان تندی و اخمی به من جواب داد که خیال کردم عصبانی است.
گفت:

— بله که دلم می‌خواهد، حالا همیشه.

از این حرف او ناراحت شدم ولی نمی‌خواستم احساسات خودم را که در مقایسه با احساسات او هیچ بود به رخش بکشم. ناچار گفتم:
— ممکن است کمی از خانه خودت بامن حرف بزنی؟
و با آنکه می‌دانستم هر چه بگویم موجب ناراحتی من خواهد شد
این حرف را زدم. باز گفتم:

— بلی، از خانه خودت بامن حرف بزنی و از چیزهایی که در
آنجا هست...

من در خانه خودم می‌توانم تنها بمانم. آنها هر وقت برای کشت
و زرع یا گندم کوبی به صحرامی روند مرا در خانه تنها می‌گذارند و با این
وصف من آنجا خوشم، دم در می‌نشینم و گوش می‌دهم و چون
زمین ما از خانه‌مان دور نیست صدای همه‌شان را می‌شنوم. صدای پدرم
را می‌شنوم که دنبال گاو می‌می‌کند. صدای مادرم را هم می‌شنوم.
مادرم گاه گاه مرا صدا می‌زند و می‌گوید: «نینا!» و البته کاری
به من ندارد، فقط صدا می‌زند که من بشنوم و ناراحت نشوم. و بسته به

اینکه صدا از دور بیاید یا از نزدیک می‌فهمم که او در کجاست .
بعضی وقتها آن قدر دور است که نمی‌شنوم. به هر حال هرچه هست
من آنجا در خانه خودم هستم.
گفتم:

—نین، من خوب می‌فهمم که تو چمی‌گویی وای کاش می‌توانستی
همیشه با آنها باشی!

—کاش می‌توانستم لااقل در یک کاری کمکشان بکنم ولو اینکه
از ایشان دور باشم. اما اینطوری که هستم به چه دردشان می‌خورم!
این است آنچه مرا رنج می‌دهد. قبلاً بچه بودم و عظم به این چیزها
نمی‌رسید و تنها غصه‌ای که می‌خوردم این بود که چرا همیشه باهم نیستیم.
اما حالا ... پولینا. می‌خواهم چیزی به تو بگویم که هیچکس از آن
خبر ندارد چون تا به حال آن‌را به هیچ کس نگفته‌ام.
در این موقع مارتا به ما نزدیک شد و گفت:

—چه خبر است که این همه درگوشی باهم حرف می‌زنید؟ باز
شاهکار تازه‌ای زده‌اید یا خیال دارید باز باهم جیم بشوید؟

مانمی‌توانستیم به مارتا توضیح بدهیم که چه داریم می‌گوییم
چون هر چند که اوزن بسیار خوب و مهربانی بود و بی‌شک نین را هم
دوست می‌داشت ولی نمی‌توانست دردمارا درک کند و حتماً باز به نین
نصیحت می‌کرد که بیخود عصبانی نشود و باد به پره‌های دماغش
نیندازد.

در جواب او گفتم:

— چیزی نیست مارتا، ما داشتیم دربارهٔ وقتی که بی خود می گذرد

صحبت می کردیم.

مارتا با آن وضع عجیب که مخصوص خودش بود قهقهه به

خنده افتاد و گفت:

— وقت! البته که وقت می گذرد و آدم حس نمی کند. شما بی

آنکه خودتان متوجه باشید یکروز می بینید که يك آقا و خانم حسابی

شده اند. من درست مثل اینکه همین دیروز بود که به گوشهٔ باغ می—

رفتم و توت فرنگی می چیدم و می خوردم به طوری که هنوز بوی خوب

و طعم خوش آنها را در دهانم حس می کنم، آن وقتها هنوز پانزده سالم

تمام نشده بود. شما ای بزه های کوچولوی من، نگران نباشید که وقت

بر شما نیز خواهد گذشت و همین حالا هم دارد می گذرد، بلی همانطور

که به شما گفتم عمر خوابی و خیالی است و وقت مثل آب جویباران

می گذرد. ناچشم برهم بگذارید وقت گذشته است. دیروز، بلی همین

دیروز من توت فرنگی می چیدم و دختر بچه ای بودم اما حالا سرم پر

از موهای سفید شده است.

من گفتم:

— نه، مارتا، نه! این حرف درست نیست. تو حتی يك موی سفید

هم نداری.

و از این جهت این حرف را زدم که حس می کردم با وجود قهقهه

خنده اش غمگین است.

گفت:

— بلی، منظورم گذشت وقت است.

ومن آن وقت فهمیدم که حرف بهجایی زدم چون مار ناخوشحال
و مغرور به دنبال پیدا کردن کلیدهای انبار رفت و ما را تنها گذاشت.

من دوباره به دوست کوچولوی خود پرداختم و گفتم:

— خوب، نین، مثل اینکه میخواستی يك چیزی بهمن بگویی.

— این مطلبی است که من در تابستان گذشته شنیدم و خیلی ناراحتم

کرد. آه پولینا، اگر بدانی چقدر از این موضوع رنج می برم!

پرسیدم:

— چه مطلبی؟ از کی و در کجا شنیدی؟

— از همه رزاليا، در خرمنگاه. روزی که هوا خیلی گرم بود،

آنها آمده بودند که در صحرا بهما کمک کنند همچنانکه ماهم بهوقتش

می رویم و به آنها کمک می کنیم. این کمک را همه اجاره دارها در

فصل درو به هم می کنند، چون در آن موقع همه به کارگر احتیاج دارند.

باری، همان طور که به تو گفتم آن روز هوا بسیار گرم بود و به دور

خرمنگاه که در پای تپه ای واقع است درختان شاه بلوط رویده بودند.

نوشیدنی و سبذ خوراکیها را در سایه آن شاه بلوطها گذاشته و روی آنها را

خوب پوشانده بودند. من هم مثل معمول توی علفها، کنار سبذ خوراکیها

که زیاد آفتاب نبود دراز کشیده بودم. صدای آنهایی را که در مزرعه

کار می کردند می شنیدم. همه می گفتند و می خندیدند و گاهی بر سرهم جیغ می زدند و حتی بگو مگو هم می کردند. این اتفاقات در حین کار کردن طبیعی ست ولی هیچوقت این جور دعوها سخت وجدی نمی شود. یاد می آید که در يك لحظه سکوت، اسبها را از کوره راه دامنه تپه پایین می بردند و من صدای برخورد سم اسبها را با سنگها در حالی که دور می شدند می شنیدم. صدای جیر جیر کها را هم که از شدت گرما سینه چاک می دادند و آرام نمی گرفتند می شنیدم و تنم غرق عرق شده بود. در همان موقع بود که عمه رزاليا به مادرم نزدیک شد، در حالی که هر دو داشتند از کوره راه بالایی آمدند. اول من توجهی به حرفهای ایشان نکردم و پیش خودم فکر کردم که لابد باز دارند از آن حرفهای معمولی زنانه با هم می زنند ولی ناگهان صدای عمه رزاليا که به گوش من کاملاً آشنا بود خفیف تر شد و شنیدم که به مادرم گفت: «خوب، حالا با این پسره چکار می کنید! باز توی خانه نگاهش می دارید؟ باز نانش می دهید که همینطور تنبل و عاطل و باطل بار بیاید! ولی آخر، دخترم، او بزودی یازده سالش می شود و اگر همینطور مهمل و بی مصرف بماند عنصر بدبختی از کار در خواهد آمد، و این تقصیر شماست!» به محض شنیدن این حرفها که البته راجع به من بود اعصابم تیر کشید و حس کردم که گویی باتخماق توی سرم زدند. دلم به درد آمد، صدای مادرم را شنیدم که در جواب گفت: «تورا به خدا از این حرفهای غصه دار زن! کم رنج و بدبختی داریم که توهم نمك به زخم دلمان می پاشی!» باز

صدای عمه رزلیا را شنیدم که گفت: «آخر که چه! بالاخره باید این پسر را به کاری واداشت! تا آخر عمرش که نباید همینطوری بماند. پسر بچه‌ای که فقط بخورد و زیر سایه پلمد نه برای خودش خوب است و نه برای شما. این بچه بعدا چه خواهد شد! بچه‌های دیگر ناچشم برهم گذاشتی بزرگ می‌شوند و بی‌کار و زندگی خود می‌روند و يك وقت صبح از خواب بیدار می‌شوی می‌بینی بچه‌ای توی خانه نمانده است. اما این پسر مردی شده است بی‌کار و بی‌مزد و بی‌حقوق و این هم يك بدبختی روی بدبختیهای دیگر.» آن وقت شنیدم که مادرم شروع کرد به گریه کردن و من گریه‌م او را از طرز حرف زدنش تشخیص دادم. در همان حال گریه گفت: «چه کار بکنم! از دست من که کاری ساخته نیست! عمه رزلیا ول کن نبود و باز گفت: «خواهر منظور من این نیست که تو را ناراحت بکنم ولی به محکم همان قانونی که مرا به تو و به او پیوند داده است دلم برای هر دو تن می‌سوزد و این است که به تو توصیه می‌کنم به فکر باش که او را برای کاری آماده کنی و چیزی یادش بدهی که به دردی بخورد. من معتقدم که او بالاخره به درد يك کاری خواهد خورد، کاری که هم برای خودش در زندگی مفید باشد و هم به شما کمکی بشود. به والانتین نگاه کن بین درخت‌منگه‌ها چمنخوب کار می‌کند و چقدر زبر و زرننگ است! «بیبی‌نا» هم همینطور. عقیده تو چیست.»

من یقین دارم که عمه رزلیا قصد بدی نداشت و نمی‌خواست مادرم را اذیت کند ولی با چنان کبر و افاده‌ای از بچه‌های خودش حرف

می زد و آن ها را به رخ مادرم می کشید که هیچ متوجه نبود به مادرم رنج می دهد و اعصابش را می کوبد. من دیگر صدای نفس مادرم را هم نمی شنیدم... اما صدای عمه رزلیا حتی در زیر درختان شاه بلوط هم می پیچید و به من هم می رسید، چون من در بلندی دراز کشیده بودم. آنها هیچ متوجه نبودند که من چطور حرف هایشان را می قابم، و تو می دانی که حرف هر چه درد آورتر باشد آدم با دقت بیشتری به آن گوش می دهد. نین ساکت شده و سرش را به زیر انداخته بود. دستهای بازش را که روی زانوهایش گذاشته بود سفید و ظریف بودند و به سر براق و صیقلی عصا می مانستند، بطوری که بادستهای پهن و کوتاه و زبر و زمخت والا نین هیچ نسبتی نداشتند.

از شنیدن حرفهای او چنان شدم که گویی چیزی درونم را می-گزید و دلم را به درد آورده بود. با آنکه می دانستم حرفهای من دردی از او دوا نمی کند گفتم:

- در بند این حرفها نباش، نین! تو مایه افتخار، و شادی بزرگی برای مادرت هستی. من این را خوب می دانم. مارتا هم همین حرف را می زند و حتی يك روز احساس کردم که به مادرت حسد می برد، چون خودش بچه ندارد، می گفت پسر در خانه رحمت خداست. من این حرفها را به گوش خودم از او شنیدم و حاضرم اگر بخواهی قسم هم بخورم.

- نه. لازم به قسم خوردن نیست. عمه رزلیا حرفهای دیگری هم

زد، از جمله گفت: «آخر توناسلامتی پسر بزرگ می کنی نه چلچله خوب فکرش را بکن! اگر به موقع به فکر نیفتی کار و زحمت و غم و غصه تورا خواهند کشت!» و چون در آن موقع گویا و الاتین و پدرم به طرف ایشان پیش می آمدند زنها ساکت شدند و به سرکار خرم کوبی خود برگشتند. اما من نتوانستم مغز خودم را از این حرفها که شنیده بودم خالی کنم و همین حالا هم باز آنها را در دل برای خود تکرار می کنم و به یاد می آورم. وقتی فصل زمستان رسید و آنها مرا به اینجا می آوردند هیچ نمی فهمیدند که من چرا در تمام طول راه و قبل از آنهم به اصرار از ایشان می خواستم که بگذارند در خانه بمانم و دلم نمی خواهد به جز در خانه خودمان در جای دیگری باشم. چون در خانه که بمانم باز هر چه باشد يك خورده برای مامان مفید خواهم بود، مثلاً می توانم از اصطبل هیزم بیاورم، به اسب خوراك بدهم و در خیلی چیزهای دیگر خانه كمك کنم. من تمام خانه را پله به پله و سوراخ به سوراخ مثل دست راست و چپ خودم می شناسم.

گفتم:

من مطمئنم نین که هر چه تو به من گفتی درست است. تو اینقدر زرننگ و باهوش و با استعدادی که من تا به حال هیچکس را به هوش و استعداد و ذکاوت تو ندیده ام.

نین که تابناگوش سرخ شده بود گفت:

تو اغراق می کنی. اما من هم خیلی چیزها در تو کشف کرده ام...

و همه آنها را هم از صدايت تشخيص داده‌ام.

مثلا چه چیزهایی؟

مثلا فهمیده‌ام که تو مرا خیلی دوست‌داری.

بغض گلويم را فشرده و گفتم:

دراست است، نين. هر چند من خواهر واقعی تونیستم ولی تو را

بسیار دوست دارم.

کره اسب کوچولو.

این بود داستانی که من ونین، در صبح روز نوئل، در کوهستان، برای هم حکایت کردیم. راست است که من اورا بسیار غمگین دیده بودم ولی خودم هم پس از شنیدن این ماجرا بیش از او غمگین شدم، و وقتی همانروز بعد از ناهار، دنبال او رفتم که پیدایش کنم متعجب و نگران شدم از اینکه مارتا با وضع ناراحتی به من گفت:

- پولینا، نین حالش خوش نیست. گمان می کنم مریض باشد.

گفتم:

- مریض؟ چه می گویی مارتا؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

چش هست؟

ماریا که در این هنگام وارد اتاق می‌شد گفت:

— گمان می‌کنم تب داشته باشد. سرش داغ است و دستهایش یخ.
باید رفت و موضوع را به آقا گفت. خدای ناکرده اگر چیزی بشود
آنها مسؤول هستند. من همیشه گفته‌ام که این بچه‌خیلی نازک نارنجی‌ست.
فورا با بابزرگ را از ماجرا باخبر کردند و لورنزوراهم به دهکده
به دنبال پزشک فرستادند. پزشک اول غروب با اسب رسید. برف دو باره
شروع به باریدن کرده بود ولی دیگر در نظر من آن زیبایی اول را
نداشت، برعکس، برغم و اندوهی که از فکر کردن به نین و به خانه پای
کوه به من دست می‌داد می‌افزود.

پزشک گفت که نین سرماخورده و مختصری تب دارد ولی در
حال حاضر ناخوشی مهمی در او نمی‌بیند، و افزود:

— شاید گریپ خفیفی باشد. فعلاً جای ترس و نگرانی نیست. بچه
عصبی و حساسی است و به اندک چیزی ناراحت می‌شود.

ماریا گفت:

— بلی، واقعاً که خیلی عصبی است. در خواب به صدای بلند حرف
می‌زند و حتی بعضی وقتها شنیده‌ام که توی خواب فریاد می‌زند.
پزشک گفت:

— باید بخوابد و خوب استراحت کند. نباید از چیزی ناراحت

بشود.

و باز چند کلمه دیگر هم گفت ولی من خوب نشنیدم . بعد ،
نسخه ای نوشت و لورنزورا برای خریدن دوا به ده فرستادند .

من پرسیدم :

- اجازه دارم وارد اتاق بشوم و او را ببینم ؟

ماریا گفت :

- بهتر است نیایی . تو که می دانی دکتر چه گفت . گفت باید
استراحت کند . اگر تو پیش او بروی ناچار او می خواهد باتو حرف
بزند و ممکن است باز دچار هیجان و ناراحتی بشود . پس بهتر آنکه
بگذاری بخوابد .

ماریا از قیافه من فهمید که از این حرف خوشم نیامد . آخر ،
من به نین ، به بازیهای که باهم می کردیم و به صحبت هایی که باهم داشتیم
آنقدر عادت کرده بودم که مپرس ! به نظرم می آمد که حتی يك روز
نمی توانم بدون دیدن او سرکنم . به راستی که ما به هم انس و الفت
عجیبی داشتیم ! در آن لحظه بود که برای نخستین بار در عمرم این فکر
به ذهنم آمد که بالاخره يك روز ممکن است خواه ناخواه از هم جدا
شویم ، و از این فکر غم بزرگی به دلم نشست .

در تمام بعد از ظهر آن روز از فکر حرف هایی که نین برای من
تعریف کرده بود بیرون نمی آمدم . من چه می توانستم برای او بکنم ؟
مسلماً کار بزرگی از من ساخته نبود . چه کاری کردم ؟ آیا وسیله ای
برای کمک کردن به او در اختیار داشتم ؟ اصلاً آیا کمک به او برای

من ممکن بود؟ با این وصف صدای ضعیفی در درون من به من می گفت
که به هر حال باید وسیله ای برای کمک کردن به او وجود داشته باشد.
و همین خود باعث شد که فکری در سر من به قول ماریا می بپرند و
بپرند.

فردای آنروز، صبح نسبتاً زودتر از خواب برخاستم. هنوز
ساعت هشت نشده بود که برای صرف صبحانه پایین آمدم. دو خبر مهم
در انتظار من بودند: اول آنکه شب قبل، مادیان کره اسب کوچولویی
زاییده بود، دوم آنکه سوزانا بایستی تا یک ساعت دیگر با اتوبوس به
شهر برگردد. پدر بزرگ خودش این دو خبر را به من داد و از برقی که
در چشمانش دیدم فهمیدم که این خبرها در نظر خود او هم بسیار مهم
است.

سوزانا سخت مشغول بود و دستورهایی می داد تا چمدانهایش
را به سرجاده یعنی به محلی که اتوبوس می ایستاد ببرند. از همین حالا
خودش را محکم در آن مانتوی بلوطی رنگش پیچیده بود و بوی تند
آب «اسطوخودوس» که عطر محبوب او بود از تنش به مشام می رسید.
بر سر میز صبحانه رو به من کرد و گفت:

— خوب فکرش را بکن که توهم در آتیه بسیار نزدیکی کاری
را که من الان دارم می کنم، باید بکنی.

من در جواب گفتم:

— به همین زودی؟

و این حرف را به لحن چنان تلخ و نامطبوعی ادا کردم که پدر-
بزرگ بی اختیار به خنده افتاد. مادر بزرگ که در آنجا نشسته بود
دستی به سر من کشید و همانطور که بچه گربه ملوسش را نوازش می کرد
نوازشم کرد و گفت:

— نه عزیزم، نه! تو حالا حالا باید در کوهپایه بمانی.

من پرسیدم تا چه وقت و انتظار داشتم بگویند تا وقتی که يك زن
بزرگ بشوی، ولی مادر بزرگم گفت:

— تا وقتی که گیسهای بلند بشود.

باز هم بدن بود، چون اگر قرار باشد همه چیز را بگویم خواهم
گفت که موهای من بسیار نرم و ظریف بود و خیلی دیر درمی آمد.
وقتی سوزانا بر خامت که برود گونه راست مرا بوسید و
گفت:

— عاقل باش پولینا، سعی کن عیبهای خودت را که هم بزرگند
و هم زیاد بر طرف کنی و از هر جهت اصلاح بشوی. فراموش مکن که
در آتیۀ نزدیکی دیگر بچه نخواهی بود و خیلی کارها هست که دیگر
نباید از تو سر بزنند.

من بی آنکه منظور خاصی داشته باشم بیهوا پرسیدم:

— مثلاً چه کارهایی؟

— مثلاً انتخاب دوستان به میل خودت.

و پس از گفتن این حرف، از زیر چشم نگاهی به پدر بزرگ و

مادر بزرگم انداخت یعنی که این جمله خطاب به ایشان بود و روی سخن با ایشان. لیکن پدر بزرگ آرام و خونسرد به آتش بخاری و رمی رفت و مادر بزرگ هم سرش به کار خودش مشغول بود و من قسم می خورم که آنها اصلاً توجهی نکردند به اینکه سوزانا به ایشان کنایه زده است. سوزانا باز گفت:

— ضمناً لازم است که تو گاه گاه نگاهی هم به کتابهایت بیندازی و درسهای خوانده را مرور بکنی. خیال می کنم بد نباشد که از هر موضوعی چیزی بدانی ... و با این ترتیب وقتی به مدرسه برگشتی لااقل چیزهایی را که می دانستی فراموش نکرده ای

در این مورد، من تصدیق می کنم که حق با سوزانا بود. سوزانا باز گفت:

— از حالا تقلید خانم معلمها را درمی آوری و فراموش کرده ای که خودت هنوز شاگرد مدرسه هستی. بترس از اینکه باد غرور به کله ات بزند! هنوز خیلی چیزها هست که تو باید یادگیری. پدر بزرگ دخالت کرد و گفت:

— کافی است سوزانا! نمی خواهد او را به خاطر کار خوبی که می کند سرزنش کنی.

اینجا بود که سوزانا از کوره دو رفت (و گویا منتظر چنین فرصتی هم بود) و گفت:

— خوب است، خوب است، عمو جان، من می بینم که توداری این

بچه را لوس می کنی! این چند ماهی که او برای گذراندن دوره نقاهتش به اینجا آمده است نباید بدتر از ماههای بیماریش باشد.

و چون او علاقه داشت به اینکه همیشه جروبهای خود را با جملات غلبه و سلبه و با پیشگوییهای فضل فروشانه به آخر برساند هیچکس جوابی به او نداد. شاید این هم هدیه عید نوئلش بود که به ما داد و رفت.

بار دیگر مرا بوسید و این بار علاقه و محبت بیشتری در بوسه خود نشان داد. من گمان می کنم که او در ته قلبش مرا دوست می داشت ولی خوشش می آمد که همیشه حرفهای تلخ و نیشدار بزند و به جز این هیچ چیزی توی قلبش نبود. کم کم حس کردم که دارم در کش می کنم. و اگر خوب در بحر قضایا می رفتم می دیدم که در این دو روز رفتار چندان بدی هم با من نداشته است. بلی، راست است که من کم کم داشتم بزرگ می شدم، راست است که زمان در گذر بود و این مطلبی بود که همه در آن خانه از مادر بزرگ گرفته تا مارتا و حتی لورنزو می گفتند.

اتوبوس تازه راه افتاده بود و ما از بالای ایوان ناپدید شدن آن را در پیچ برفی جاده تماشا کردیم. در آن موقع از پلر بزرگ اجازه خواستم که به اصطبل بروم و کره اسب کوچولورا ببینم. آه که روز برای من بدون نین چقدر خالی و بی معنی بود! آن روز صبح زود، به محض بیدار شدن، اول چیزی که از ماریا پرسیده بودم این بود که

حال نین چطور است ؟ آیا بهتر نشده است ؟ و او سر تکان داده و گفته بود:

— نه، نه بهتر است نه بدتر. خدا کند که دکتر اشتباه کرده باشد. هرچه هست مربوط به درون است، مربوط به طرفهای قلب. و ماریا با انگشت سینه اش را نشان داد.

من چیزی نگفتم ولی می دانستم مقصود ماریا چیست، و ضمناً می دانستم که ماریا هیچوقت اشتباه نمی کند.

باری، من از پدر بزرگ اجازه خواسته بودم که بروم و کسره اسب کوچولو را ببینم. اصطبل در چند ستری خانه قرار داشت. پدر بزرگ گفته بود:

— باشد، برو ولی خودت را خوب بپوشان، هوا خیلی سرد است.

من مانتوی خود را به تن کردم. لورنزو که رفته بود هیزم بیاورد دماغش مثل چغندر سرخ شده بود و تندتند نفس می زد. به او گفتم:

— لورنزو، تو می توانی همراه من به اصطبل بیایی که من آن کسره اسب را تماشا کنم؟
و او گفت:

— حالا؟ در این هوای سرد؟ توهم چه هوسها که نمی کنی!
لحنش خشم آلود ولی لبش خندان بود و در باطن بسیار خوشحال

بود از اینکه من چنین خواهشی از او کرده‌ام.
دست مرا گرفت و هر دو بیرون آمدیم. خورشید تا نیمه در زیر
ابر پنهان بود و فقط نور سفید و عجیبی بر مامی تابید که بر برفها
می‌درخشید. راه لغزان و برف سفت و محکم بود. خوشبختانه لورنزو
دست مرا گرفته بود و الا می‌لغزیدم و نقش بر زمین می‌شدم. لورنزو
گفت:

— خیال می‌کنم امروز باز برف بیارد.
پرسیدم:

— تو از کجا می‌دانی لورنزو؟
و من پی برده بودم به اینکه هر وقت لورنزو خبر از پیشامدی
می‌داد تقریباً همیشه حرفش درست در می‌آمد. در جواب گفت:
— باه! تو هم اگر در کوهپایه پیش ما بمانی این چیزها را خواهی
فهمید.

و ضمن این حرف دست مرا فشار داد و من فهمیدم او هم به من
علاقه پیدا کرده است.
گفتم:

— کاش اینطور بود! کاش می‌توانستم همیشه پیش شما بمانم!
پرسید:

— راستی خوشست می‌آید اینجا بمانی؟
معلوم بود که از حرف من خیلی خوشش آمده است و احساس

غرور می کند . باز گفت:

— حرف من این است که هیچوقت نباید از این کوهستانها دور بشوم و الا حتماً خواهم مرد. ولی تومی بینی کسانی هم هستند که در اینجا کسل می شوند و حوصله شان سر می رود .
پرسیدم:

— مثلاً چه کسانی؟

— چه کسانی؟ آه دخترم، صدها کس. مثلاً همین عموهای تو که هیچکدامشان نخواسته اند در اینجا زندگی کنند . همه رفته اند و دیگر هیچوقت هم بر نمی گردند . هیچوقت به یاد این خانه نمی افتند و از پیرمرد و پیرزنی که در اینجا مانده اند یاد نمی کنند.

اگر سوزانا اینجا بود و می شنید که لورنزو از مادر بزرگ و پدر بزرگ به اسم «پیرمرد و پیرزن» یاد می کند حتماً سگته می کرد، اما من متوجه بودم که لورنزو این حرف را از روی دلسوزی و علاقه ای که به ایشان داشت می زد.

من گفتم:

— بسیار خوب، لورنزو ، من تا وقتی که بتوانم در این کوهستان خواهم ماند . ضمناً هیچ می دانی لورنزو ، که من احساس کرده ام جسماً و روحاً متعلق به این کوهپایه هستم و دلم می خواهد همیشه در همینجا باشم ؟ اینها چیزهایی ست که آدم خودش متوجه می شود و حقیقت دارد ، چنانکه من در وجود خودم احساس می کنم.

لورنزو حرف مرا از صمیم قلب تصدیق کرد و گفت:
- آری، دختر عزیزم، من نیز همین احساس را دارم و همین
را می‌گویم.

و همین مطلب است که سوزانا و بسیار کسان دیگر هرگز درك
نخواهند کرد، اما لورنزو که کوره سوادى بیشتر نداشت و به زحمت
می‌توانست بنویسد و بخواند خوب درك می‌کرد. مرا بین که چه
می‌گویم! لورنزو سواد نداشت؟ او خیلی خوب می‌دانست وجود سرما
و برف و باران را در آسمان بخواند و حتی بگوید که ساعت چند
است. در این صورت آیا نباید بگویم که او از همه داناتر بود؟
به اصطبل که به روپوش سفیدی از برف پوشیده شده بود رسیدیم
بلافاصله بوی چوب نمدار را که آنقدر دوست دارم شنیدم. اصطبل
از تنه درختان درست شده بود و بسیار دراز بود.

در داخل آن، گرمای خفیف مخصوصی مخلوط با بخار اسبها و
گاوها موج می‌زد. کره اسب کوچولو به رنگ قزل بود و چشمهای
گرد و براق و ملوسی داشت. تا دیدمش به او دل بستم. بر آن پاهای
ظریف و درازش جست و خیزهای شیرین و هوم انگیزی می‌کرد.
از لورنزو که او نیز با نگاههای نوازشگری به کره اسب خیره
شده بود پرسیدم:

- اسمش را چه خواهی گذاشت؟ گفت:
- هنوز فکرش را نکرده‌ایم. بالاخره يك اسم خوب پیدا

خواهیم کرد.

سرگرم تماشای کره اسب بودیم که ناگه از پنجره اصطبل دیدیم برف باز شروع به باریدن کرده است. لورنزو گفت:

- عرض نکردم؟ بفرماید! این هم آن بانوی سفید پوش که باز تشریف آوردند! و ترجیح داد که به قول خودش به انتظار آرام شدن برف در اصطبل بمانیم. فوراً زیر طاقی اصطبل آتشی روشن کرد و ما زیر آن طاقی روی يك نیمکت چوبی که يك پایه نداشت و به جای آن سنگی زیرش گذاشته بودند نشستیم. لورنزو گفت:

- این وضع مرا به یاد دوران چوپانی خودم می اندازد.

و حکایت کرد که مدتها در خدمت پدر بزرگ من چوپان بوده است. می گفت آن وقتها تازه دوازده سالم شده بود و روزها را با گله در کوه می گذراندم و تقریباً هیچوقت آدم نمی دیدم. در کلبه های کوهستانی یا در غارها می خوابیدم و هر پانزده روز يك بار سری به ده می زدم. در ده نانی، گوشتی، چیزی به من می دادند و من باز راهی کوهها می شدم. نا پانزده سالگی به همین وضع زندگی کردم. سپس، پدر بزرگ مرا به خانه آورد. در اینجا با مارثا که همسن خودم بود آشنا شدم و او همیشه کارش این بود که از ته باغچه توت فرنگی می چید. یادم افتاد که من این داستان را از خود مارثا هم شنیده بودم و حالا که باز از زبان لورنزو می شنیدم احساس لذت عجیبی از آن کردم. قبل از ظهر ما به همین نحو مثل باد گذشت، ساعت صرف ناهار

نزدیک می‌شد و چون برف آرام گرفته بود و فقط دانه‌های درشت و کم-پشتی به شکل پرکبوتر می‌ریخت به طرف خانه حرکت کردیم. از در آشپزخانه وارد شدیم و همینکه قدم به درون گذاشتیم بوی خوراک و کباب و نان تازه پخته و قهوه به مشام خورد و اشتها را سخت تیز کرد. آه اگر بدانید بوی غذا شنیدن در موقع ناهار، در فصل زمستان که هوا سرد است و برف می‌بارد، در کنار آتش، چقدر شادی بخش است! اما در آن روز چیزی روح مرا می‌آزرد و ناراحت می‌کرد و آن نبودن نین در خانه و بیماری او بود که گرچه همه می‌گفتند سخت نیست ولی من خیلی نگران او بودم.

پدر بزرگ از من پرسید که کره اسب کوچولو را چگونه دیدم.
در جواب گفتم:

— بسیار زیبا، پدر بزرگ، بسیار زیبا!

— به راستی از او خوش آمد؟

— خیلی، پدر جان، خیلی!

— بسیار خوب، پس آن کره اسب مال تو.

چنان یکه خوردم که گفتم در خواب رؤیا هستم. چنین چیزی ممکن بود؟ آیا ممکن بود که آن کره اسب کوچولوی زیبای ملوس و شیطان مال من باشد؟ پس بیخود نبود که آن حیوان نجیب با آن چشمان عسلی رنگش، مثل بچه کوچکی که دوست دارد با او بازی کنند به من نگاه می‌کرد!

چنان محکم پدر بزرگ را در آغوش فشردم که چیزی نمانده بود
خفه اش کنم. غش غش می خندید و سعی می کرد خودش را از فشار
آغوش من خلاص کند. قبلا گفتم که او زیاد از بوسیدن و بغل کردن
خوشش نمی آمد. مادر بزرگ وارد شد و علت این سروصدا را پرسید.
من گفتم:

مادر بزرگ، پدر بزرگ آن کره اسب کوچولو را که تازه متولد
شده است به من هدیه داد.

مادر بزرگ حاج و واج ماند، هر چند کاملاً پیدا بود که این هدیه
پدر بزرگ به من موجب خوشحالی او هم شده است. به من گفتم:
- تو باید خیلی به خودت بیالی! پدر بزرگ کسی نیست که کره
اسب به کسی ببخشد! او اسبها را بر خیلی از آدمها ترجیح می دهد.
پدر بزرگ پیش را روشن کرد و گفت:

- من این هدیه را از این جهت به اودام که شایستگی آن را
داشت. آدم که کره اسبش را ببخوردی به هر کسی هدیه نمی دهد. من به
راستی از اینکه او با فکر خودش به متد «بریل»... یا نه سی دانم کی...
دست یافته است احساس غرور و سربلندی می کنم...
آنوقت مادر بزرگ مرا به طرف خود کشید، چانه مرا در دست
گرفت و گفت:

- پدر بزرگ راست می گوید و کاملاً حق دارد...
سپس، این چند کلمه را که سخت اسباب تعجب من شد به گفته

خود افزود:

— من هم از تو خیلی راضی هستم. می‌دانی چرا؟ برای اینکه تو بودی که از من خواستی آن عروسکهای یادگاری را بین «والانتین» و «ماتئو» تقسیم کنم. آری، سنجاب کوچولوی من، براستی که من خیلی خوشحالم از اینکه آن عروسکها را بخشیدم. حالا، وقتی داخل آن اتاق می‌شوم و در قفسه را باز می‌کنم و جای آن عروسکها را خالی می‌بینم احساس شادی بی‌اندازه‌ای می‌کنم، آرامش فوق‌العاده‌ای به من دست می‌دهد و کوچکترین غصه‌یی نمی‌خورم. تو می‌توانی کاملاً از این موضوع مطمئن باشی. آری. پولینا، من دوست دارم در این موضوعها باتو حرف بزنم چون می‌دانم که تو دیگر بچه نیستی...

این نخستین بار بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ به این لحن با من صحبت می‌کردند و من احساس هیجان عظیمی در خود کردم. سرم را در لای بازوان پدر بزرگ پنهان کردم و قلبم تپ‌تپ می‌زد. براستی که آن روز چقدر با چیزهای خوب خوب برخورد می‌کردم! ما همه شاد بودیم و هیچ در فکر چیزهایی که می‌خواست به سرمان بیاید و هر دم به ما نزدیک می‌شد نبودیم.

فرار

ناهار به آرامی صرف شد. هر سه از هردری سخن می گفتیم و عجب آنکه من در آن روز پدر بزرگ و مادر بزرگ را با وجود صحبت هایی که همیشه نسبت به من ابراز کرده بودند نزدیکتر از هر وقت دیگر به خود احساس کردم. و چون هنوز خیلی حرفها بود که من می خواستم به آنها بزنم و درباره خیلی چیزها مطالبی داشتم که به صورت عقده روی دلم مانده بود، و با آنکه به خود وعده داده بودم که روز عید نوئل همه را به آنها بگویم و نگفته بودم اکنون حس می کردم که گفتن آن حرفها به آنها آسان تر شده است. با این وصف هنوز

کمی می ترسیدم.

پدر بزرگ و مادر بزرگ در کنار بخاری مشغول نوشیدن قهوه خود بودند و من به گریه بدخلق و خواب آلود خانه ورمی رفتم که ناگاه شنیدم کسی به سرعت از پله ها بالامی آید. پدر بزرگ سرش را از روی روزنامه بلند کرد و با کنجکاوئی تمام چشم به در اتاق دوخت. مادر بزرگ هم دست از کار خود برداشت و حتی گریه اخمونیز نکانی خورد و یکی از چشمان بادامی و آتش فام خود را که با خط سیاهی از وسط شکافته بود باناز و اداگشود.

ماریا داخل شد اما چه ماریایی! ماریایی که اصلا باز شناخته نمی شد، سخت نفس نفس می زد، و سرو وضعی آشفته و ژولیده داشت و آن حالت آرام و ملایمی که همیشه او را از دیگران متمایز می کرد در او دیده نمی شد. منقلب بود و تند نفس می کشید و هر دو دستش را هی بر سینه می زد و باز می زد. در آن حال فریاد زد:

— آه آقا! آه خانم! آه اربابان عزیزم! چه بدبختی بزرگی! چه مصیبت عظیمی!

و چیزی که از ماریا خیلی عجیب بود در او دیدم: خودش را انداخت روی صندلی، بعد، با پیشبندش صورتش را پوشاند و های های زد زیر گریه. شانه هایش تکان می خورد و صدای گریه اش شنیده نمی شد، درست مثل گریه نین در آن هنگام که خبر تولد برادر کوچکش را شنید. و من تازه آن روز متوجه شدم که مردمان کوه نشین به همین

شیوه گریه وزاری می کنند ، یعنی گریه شان صدا ندارد ، صورتشان را می پوشانند ، مثل اینکه خجالت می کشند و شانه هایشان از زور گریه بالا و پایین می رود ، درست مثل اینکه از سرما می لرزند .

پدر بزرگ و مادر بزرگ و حشترده پرسیدند :

— خوب ، که چه ؟ چه خبر شده ؟

هر دو از جای خود بلند شده بودند و مادر بزرگ بازوی خود را به گردن ماریا انداخته بود اما من به قلدری ترسیده بودم که حتی نمی توانستم از جایی که پهلوی گریه ، روی زمین نشسته بودم بلند شوم . ناگهان در اعضا و به خصوص در زانوان خود احساس درد عجیبی کردم هیچ نمی توانستم پاهایم را حرکت بدهم ، چنانکه گفتمی مریض شده ام . به ماریا خیره شده بودم و حیرت خشکم کرده بود ، بعد به پدر بزرگ و مادر بزرگ که مذبح خانه تلاش می کردند ماریا را به حرف بیاورند نگاه می کردم و تنها يك فكر به مغزم هجوم آورده بود که با همه وحشتناکیش به نظرم مسلم می آمد و آن اینکه : « حتما بلایی بر سرین آمده است . »

در این موقع در باز شد و کله زولیده و مضطرب مارتا ظاهر گردید . نخستین بار بود که می دیدیم آن آب و رنگ زیبا از چهره اش محو شده است . چشمانش از حیرت باز شده و دهانش به صورت خط سفیدی در آمده بود . تا به درون آمد گفت :

— خدای من ! خدای من ! به ما کمک کن ! پرندۀ کوچک پرواز

کرده است.

پدر بزرگ به طرف او برگشت. کم کم حوصله اش سررفته و حالت خشمناکی پیدا کرده بود. شانه های مارتا را گرفت و فریاد زد: - وای از دست این زن ها که همه ش جیغ و داد می کنند و حرف اصلیشان را نمی زنند! شما را به تمام مقدسین قسم به من بگویید چه شده و چه اتفاقی افتاده است؟

مارتا نیروی خود را باز یافت و در حالی که دستها را درهم انداخته بود گفت:

- کوچولو ... کوچولو ... ناپدید شده و هیچ اثری از خود برجا نگذاشته است! آه آقا! آه خانم! آه اربابان عزیزم، چه بدبختی بزرگی!

پدر بزرگ گفت:

- ناپدید شده؟

و همه یخمان زد.

در واقع سرمایی سرکننده به طرزی آهسته و وحشتناک از دستها و بازوهایم به طرف گردنم بالا می رفت. مارتا باز گفت:

- بلی آقا، همینطوری غیث زد ... ماریا به اتاق او رفته بود که برایش ناهار ببرد ولی او در آنجا نبود و رختخواب کوچکش خالی مانده بود. پنجره هم باز بود ... بلی، باز بود و برف از آنجا به درون می ریخت ... آه آقا، آقا ...

پدر بزرگ سخت ناراحت شده بود. دستی به موهای سرش کشید و درحالی که چشم به زمین دوخته بود گفت:
-خوب بس کنید دیگر!

آن وقت مارتا و ماریا در حالی که کلمات را از دهان هم می‌قاییدند شروع به شرح و بسط ماجرا کردند. معلوم شد ماجرا از این قرار بوده که: نین غیش زده است. این واقعه به قدری عجیب به نظر می‌رسید که به افسانه می‌مانست و یا از آن آوازهایی بود که مارتا پای اجاق می‌خواند. آری، نین ناپدید شده بود. اودرناق کوچکی که پهلوی انبار هیزم برایش ترتیب داده بودند می‌خوابید. پنجرهٔ اتاقش مشرف به پشت بام انبار هیزم بود و همیشه نردبان به دیوار آن تکیه داده شده بود. حتماً نین از همان نردبان فرار کرده بود. ما اغلب او را دیده بودیم که برای بازی از آن نردبان بالا و پایین می‌رفت. نین این نردبان را خوب می‌شناخت. حافظهٔ عجیبی داشت در اینکه جای هر چیزی را خوب به خاطر بسپارد. بنابر این بایستی فرار کردن از آنجا برای او آسان بوده باشد. فقط این امکان بوده است که از نردبان بیفتد. ارتفاع بام زیاد نبود و یک مرد خوب می‌توانست از روی آن بام کوچک به زمین بجهد. اما نین بزرگ نبود و ضعیف هم بود. او کفشهایش را نیز که همیشه مثل کفشهای لورنزو باندشان به میخی می‌آویخت از میخ باز کرده و برده بود. بدتر آنکه روی برفی که تازه باریده بود هیچ ردپا نبود، و این می‌رساند که نین قبل از باریدن برف گریخته است. بنابراین حتماً برف جدید او را در

راه غافلگیر کرده بود. طفلك ضعیف بود و تب هم داشت. همه مات و
 و مبهوت شده بودند، و من حالی پیدا کرده بودم که نمی دانم چگونه
 و به چه زبانی توصیف کنم. اشك در چشمانم خشك شده بود. آه که من
 نین را چقدر دوست داشتم! خدایا، چقدر دوستش داشتم! تا آن لحظه
 توجه نداشتم به اینکه چقدر به او علاقه مند شده ام. درست است که من
 خواندن به او آموخته بودم ولی این در مقابل آنچه نین به من آموخته
 بود بسیار ناچیز بود؛ او به من فهمانده بود که خیلی كوچك بودن و
 زشت بودن درد بزرگی نیست که آدم غصه اش را بخورد، به من آموخته
 بود که در دنیا پسر بچه ها و دختر بچه های بسیار بدبختی هستند و نیز
 بچه هایی هستند که با آنکه بدبخت نیستند خیلی زود کارهای زیاد و
 مسؤولیت های زیاد سرشان ریخته می شود و مثل مردها و زنهای بزرگ
 زندگی می کنند. چون زندگی اغلب اوقات بسیار ظالم و بیرحم است
 و بسیار کسان هستند که با آنکه خوبند متوجه نیستند چه خوبیها هست و
 نمی کنند و حال آنکه می توانستند بکنند. دنیا همه اش این نیست که آدم
 بدی نکند بلکه باید به فکر خوبی کردن هم باشد. اینها چیزهایی بود که
 نین به من آموخته بود و برای همین چیزها بود که من او را بسیار دوست
 می داشتم. من اگرچه به قول عمه روزالیا برادر نداشتم ولی دل داشتم
 و این به همه چیز می ارزید.

من همه این چیزها را احساس می کردم و درباره آنها فکر
 می کردم و در ضمن مثل يك آدم خواب آلوده به حرفهای همه آنها می

که بالا می آمدند و پایین می رفتند و صحبت های نگران کننده می کردند و حدس های ناخوشایند می زدند گوش می دادم. می گفتند این پسر به کجا باید رفته باشد؟ شاید به طرف رودخانه رفته باشد! خدا به ما رحم کند! نکند نبین در آن رودخانه سرکش و شریر غرق شده باشد! یا شاید بر اثر فشار تب که نمی گذاشت بخوابد به کوه زده باشد! ولی مگر این آدمها کور بودند که چنین تصورات نادرستی می کردند؟

من به وسط معرکه دویدم و فریاد زدم:

— نبین به خانه خودش برگشته است! هیچ نگران نباشید! من مطمئنم که او به خانه خود رفته است!

در آن لحظه بود که احساس کردم اشک از دیدگانم جاری شده است. در من چیزی شروع به سیلان کرده بود، همچنان که برف در برابر خورشید آب می شود. باز گفتم:

— من مطمئنم که او خواب نبوده و در خواب راه نیفتاده است، بلکه فقط می خواسته است به خانه خود بر گردد، چون دیگر نمی توانست در اینجا بماند.

پدر بزرگ به من خیره شد. من دیگر نمی توانستم خودداری کنم و چنان زار زار به گریه در آمدم که مدت ها بود چنین گریه ای نکرده بودم. يك بار سالها پیش که خوب به خاطرم نمانده است چنین گریه ای کرده و آنقدر گریسته بودم که آخر مردی که الان به یاد نمی آورم که بود مرا بغل گرفته و سر مرا به شانه خود تکیه داده بود.

پدر بزرگ درحالی که دستهای مرا در دست گرفت به لحنی آرام و مهربان گفت:

- پولینا همراه من بیا و هرچه ازین می دانی برای من بگو!
مارتا صورتش را با پیشبندش پنهان کرده و ماریا در حالی که آه می کشید به زمین خیره شده بود. لورنزو، همانجا در پسای پلکان ایستاده بود. به دیوار نگاه می کرد و دو فک خود را برهم می فشرد که گریه نکند.

مادر بزرگ روی مبل بزرگ نشسته و سرش را به هر دو دست گرفته بود. همه حالتی محزون و مأیوس داشتند و حتی درختان بی برگ و بر آن سوی رودخانه که از پشت شیشه های پنجره پیدا بودند چنان می نمود که دارند از دور فریاد می زنند.

من و پدر بزرگ داخل تالار کوچک شدیم. پدر بزرگ بی آنکه چیزی بگوید دستمال خودش را به طرف من دراز کرد و من سعی کردم آرام بگیرم. من خیلی واضح و نمایان گریه می کردم چون نمی توانستم مثل مردمان کوه نشین بگیرم، اما دردل با خود عهد کردم که طرز گریه کردن آنها را بیاموزم زیرا درجایی که آنهمه غصه و بدبختی هست و کارهای مهمتری از جمله پیدا کردن نین درپیش است خوب نیست آدم با گریه کردنش نمایش بدهد و توجه همه را به خودش جلب کند.

پدر بزرگ با همان مهربانی و نرمی گفت:

— آرام بگیر دخترم، آرام بگیر!

این نخستین بار بود که کسی به من می گفت: «دخترم». من نگاهش کردم و آنوقت بود که آشکارا دیدم پدر بزرگم مرد بسیار خوبی است و من می توانم چیزی را که مدتها بود در جستجویش بودم در وجود او پیدا کنم. دستش را با آن درشتی و زمختی و با آن حلقه ازدواج که به انگشت داشت و می توانست برای من النگو باشد در لای دستهای خود گرفتم و به او گفتم:

— پدر بزرگ، من مطمئنم که نین به خانه خود برگشته است.

— تو از کجا چنین اطمینانی داری. نکند خودش محرمانه به تو

گفته است؟

— نه. ولی اصرار دیگری در بین است که به من چنین اطمینانی

داده است، اصراری که به این موضوع مربوط است. آری پدر بزرگ،

من قطع و یقین دارم که اگر به دنبال او به راه جنگلی سمت کوه برویم

او را پیدا خواهیم کرد.

پدر بزرگ گفت:

— اگر چنین است ما او را پیدا خواهیم کرد. مطمئنم که چنین

است. خدا کند که دیر نشده باشد!

از جا برخاست و لورنزو را صدا زد و گفت:

— لورنزو اسب را زین کن.

لورنزو چهره رنگ پریده خود را که به رنگ گل رس درآمده
بود نشان داد و گفت:

- کدام اسب را، ارباب؟ اسب کهر را؟

پدر بزرگ گفت:

- اسب خودم را . توهم اسب خودت را حاضر کن.

همه سربالا گرفتند و به پدر بزرگ نگاه می کردند ، چون مدتها
بود، که پدر بزرگ اسب سواری نکرده بود.

صدای پدر بزرگ

یادم می‌آید هنوز درست ساعت سه بعد از ظهر نشده بود که ناگاه آفتاب از زیر ابرها درآمد. آفتابی ضعیف و دور تاب بسود. من از پای درگاهی خانه به زین کردن اسبها نگاه می‌کردم. یکی از اسبها سیاه بود و خال سفیدی به پیشانی داشت ، اسب دیگر کهر بود. پدر بزرگ گفت:

— لورنزو، من به طرف تپه می‌روم و تو از آن راه که پیشه را دور می‌زند برو. او بایستی از یکی از این دوراه رفته باشد، چون راه دیگری نیست که به خانه ما منتهی بشود.

لورنزو باسر تصدیق کرد. آنها قبلا سری به طرفهای چمن و به کناره‌های رودخانه زده بودند ولی هیچ اثری از نین پیدا نکرده بودند. مارتا و مادر بزرگ و ماریا آنقدر ترسیده بودند که نمی‌توانستند يك كلمه حرف بزنند. خود من هم به همه نگاه می‌کردم. چنان بود که گفتم: جوابی پریشان می‌بینم. وقتی به فکر آن لحظه‌های وحشت‌آوری می‌افتم که ما زن‌ها بایستی در انتظار بازگشت آن دودمرد در خانه سر-کنیم دلم آتش می‌گرفت. آخر طاقت نیاوردم، خود را در آغوش پدر بزرگ انداختم و گفتم:

«پدر بزرگ، خواهش می‌کنم... استدعا می‌کنم... مرا هم با خودت ببر.»

پدر بزرگ گفت:

«ممکن نیست. ما نباید بار اسب‌ها را زیاد کنیم. چون اگر نین را پیدا نکنیم باید سوارش کنیم.»
گفتم:

«خواهش می‌کنم، پدر بزرگ، مرا هم با خودت ببر... من پیاده خواهم آمد. بلی قسم می‌خورم که پیاده بیایم و خسته‌م نشوم.»

اما هیچکس توجهی به حرفهای من نکرد. بعداً فهمیدم حق با ایشان بوده و بهتر همان بوده که من در چنین لحظاتی مزاحم و دست و پاگیر نباشم. اما در آن هنگام چنین فکری به مغز من خطور نمی‌کرد. يك هوس وحشتناك گریبان مرا گرفته بود و رهايم نمی‌کرد و آن‌اینکه

گریه کنم و من نیز همراه ایشان سربه پیابان بگذارم و از خدا به دعا
بخواهم که خیلی دیر نشده باشد و بن را صحیح و سالم پیدا کنیم.
ماریا حساب می کرد که بن بایستی کمی بعد از آنکه صبحانه اش
را به اتاقش برده است فرار کرده باشد و توضیح داد که گفتگوی ذیر
بین آنها ردوبدل شده است:

—حالت چطور است بن؟ دیشب را خوب خوابیدی؟

—بلی، خوب خوابیدم. حالم خیلی بهتر است.

—امیدوارم تا فردا صبح از بستر بلند شوی.

صبحانه اش را با اشتها خورده و سپس گفته بود:

—ماریا، خواهش می کنم مرا تنها بگذار. من می خواهم بخوابم.

و ماریا گفته بود:

—آفرین! از این حرف خوشم آمد. دکتر هم سفارش کرده است

که تا می توانی استراحت کنی و بخوابی.

در عین حال، این وضع اسباب تعجب ماریام شده بود زیرا
بن تا به آن لحظه همه اش عصبانی و منقلب بود و اصرار می کرد که
بگذارند لباسش را بپوشد و با من به آشپزخانه بیاید. اما ماریا بیش از
آن در اتاق بن معطل نشده، بیرون آمده و در را آهسته و با دقت پشت
سر خود بسته بود تا صداهای آشپزخانه که در ته راهرو واقع بود به
اتاق او نرسد. سپس، چون صدایی از اتاق او نشنیده بود که صدایش
بزنند خیال کرده بود خواب است تا وقت ظهر که ناهارش را برده و

دیده بود تختخواب خالی است و پنجره اتاق باز است و روی کف
اتاق جلو پنجره مقداری برف آب شده هست.

مارتا که همیشه احساس خود را از قصه‌ها یا رومان‌ها می‌گرفت،
می‌گفت:

— اتاق او درست حالت قفس خالی را داشت، درست مثل اینکه
پرنده کوچولویی در قفس خود را گشوده و برگرفته باشد...

پدر بزرگ در ضمن آماده شدن، چند تا پتو روی زین اسب خود
و چند تا هم روی زین اسب لورنزو گذاشت. قبل از رفتن هم دست‌نوازی
به سرش کشید و گفت:

— خودت را ناراحت نکن، پولینا! قسم می‌خورم که او را صحیح
و سالم پیش تو برگردانم.

سواران را تماشا کردیم که در امتداد جاده پر برف دور شدند،
یکی به طرف راست رفت و دیگری به طرف چپ. در آن لحظه که در
پیچ راه ناپدید می‌شدند اگر بدانید چه غم و اندوهی بر جان من چیره
شده بود!

پس از رفتن ایشان، مادر بزرگ رو به سوی مارتا و ماریا که مثل
دو پرنده آب کشیده کز کرده و ماتم گرفته بودند برگرداند و گفت:
— خوب. ما هم برویم بالا به کارمان برسیم!

به من هم گفت:

—تو هم بیا تا با هم باشیم و با هم برای سلامت نین دعا کنیم.
همه به اتاق بالا رفتیم. ماریا آتش اتاق را تند کرد. سپس هر چهار نفر
به دور آتش نشستیم و به گر گرفتن نیمسوزها خیره شدیم. هر کس به
هر نحوی که می دانست در دل به دعا کردن پرداخت و از خدای خواست
که نین را باز گرداند. گاه گاه نگاهی به طرف ایوان می کردیم و لسی
چیزی نمی گفتیم. من تقریباً یقین دارم که چهار نفر به يك موضوع
فکر می کردند و در دل می گفتیم: «آیا نین را پیدا کرده اند؟ آیا موفق
به یافتن او خواهند شد؟»

من الان نمی توانم به خاطر بیاورم که چه مدت به همین ترتیب
به انتظار سپری شد، فقط می دانم که يك وقت متوجه شدیم هوا تاریک
شده و آتش نیز تقریباً رو به خاموشی است. هیزها سوخته و تبدیل به
انگورهای فروزان شده بودند و لای خاکسترها سوسو می زدند. نور
نارنجی رنگی صورت ما را روشن می کرد... ماریا برخاست و چراغها را
روشن کرد و یکی از آنها را بی آنکه چیزی بگوید روی میز وسط
اتاق گذاشت. ماهمه نگاهش می کردیم. چراغ جاب چینی سبزرنگی
داشت و من نمی دانم چرا تا روشنش کردند مرا به یاد آب نباتهای درشت
نعناع دار انداخت.

عاقبت، مادر بزرگ به حرف آمد و گفت:

—وای خدایا! اینها خیلی دیر کردند.

ماهه همین فکر را می کردیم. مسلماً در زمستان هوا زودتر تاریک می شود ولی این مانع از آن نبود که مانگران باشیم. ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود و هنوز از هیچکس خبری نشده بود.

ماریا باترس ولرز گفت :

— با این برف، سوارها باید آهسته راه بروند.

حالا دیگر نه تنها برای نین بلکه برای پدر بزرگ و لورنزو هم می ترسیدیم. راهها تنگ و باریک و ناهموار بودند و با این برف لغزان خطرناک شده بودند. مدت ها بود که پدر بزرگ سوار اسب نشده و در این دور و بر نگشته بود. لورنزو هم با آنکه دوست نداشت به او یادآوری کنند روبه پیری می رفت.

ماریا از مادر بزرگ پرسید که اگر مایل است شام را حاضر کند ولی مادر بزرگ با آن حال اندوهناک و پریشان، دلش نمی خواست لب به غذا بزند. در نور چراغ، تشخیص داده می شد که رنگ از روی همه مان پریده است.

بالاخره در آن لحظه که هیچ انتظارش را نداشتیم شنیدیم که در حیاط را باز کردند. ماریا به صدای بلند گفت:

— خدا را شکر! مثل اینکه آمدند!

و خود به عجله از پله ها پایین دوید. ماهه صدای لورنزو را شنیدیم که صدا می زد و همه به روی ایوان رفتیم.

در آن پایین، لورنزو را دیدم که از سرما مثل چغندر سرخ شده

بود. یکی از پتوها را به دوش انداخته و کلاهش را تا روی چشمهایش پایین کشیده بود. مارتا به محض اینکه چشمش به لورنزو افتاد پرسید:
- خوب چه خبر؟ چطور شد؟

دل همه ما یکدفعه فرو ریخت. بلی، درست مثل اینکه دل همه ما از آن بالا پایین افتاد و در چاه تاریکی سرنگون شد.
مارتا که تقریباً گریه می کرد خطاب به لورنزو گفت:
- هیچ خبری نشد؟ هیچ؟ پس تو مرد گنده بدبخت هیچ غلطی...
آه خدای من! خدای من! چه بدبختی بزرگی!

لورنزو در حضور مادر بزرگ حرف گنده ای پراند ولی چون هیچکس چیزی به او نگفت درست مثل این بود که چیزی نگفته باشد.
لورنزو باز گفت:

- پس اینها هنوز برنگشته اند؟ من از طرف خودم جاده ای را که به دور جنگل می پیچد دور زدم و او را ندیدم. بعد، فکر کردم که حتماً ارباب پیدایش کرده است.

مادر بزرگ نزدیک بود بیفتد و به بازوی ماریا تکیه داد و گفت:
- آه خدای من! خدای من! من الان به سر جاده طرف تپه خواهم رفت تا ببینم می آیند یا نه.

لورنزو گفت:

- شما زحمت نکشید. من خودم به جاده طرف تپه می روم و خبر می آورم.

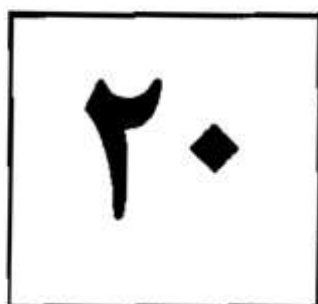
ماریا پایین رفت و يك لیوان نوشیدنی به لورنزو داد که لاجرمه
سرکشید. سپس گفت:

خودتان را ناراحت نکنید و آرام بگیرید! الان پیدایشان خواهد
شد!

از در بیرون رفت و همه دیدیم که رکاب به اسبش زد و بازراه
افتاد. پهلوهایی اسب سرخ و مرطوب بود و برق می زد. مارتا فانوسی
روشن کرده و به دست لورنزو داده بود تا خوب جلوچشمش را ببیند.
چند لحظه بعد صدای لورنزو بلند شد که می گفت:

—اینه هاش! دارند می آیند! من صدای ارباب را می شنوم.

و تاخت کنان به طرف تپه و درختان لخت آن که در غروب زمستان
سیاه به نظر می رسیدند دوید.



وعدده

نین را درحالی که سر تا پا به پتویی پیچیده، از حس و حرکت افتاده، رنگ از رخسارش پریده و چشمانش بسته بود، باز آوردند. ماریا تا او را دید زار زار به گریه درآمد، و مادر بزرگ نیز، ولی من هیچ گریه نکردم، زیرا صدایی در درون من بلند بود که می گفت: نین زنده است! نین نجات یافته است. البته نمی دانم چرا ولی می دانم که حق با من بود. از دیدن قیافه اش وقتی او را روی تخت خوابی در یکی از اتاقهای طبقه بالا گذاشتند، از دیدن آن صورت دراز سفیدتر از گچش و آن موهای نرم و صاف ریخته به پشتش که مثل طلای مذاب روی

نازبالش ریخته بود، از دیدن آن سر کوچک و خوشریختش که به قول ما رتا به آفتاب تابان می‌مانست شك نکردم که حق با من است . می‌دانستم که اوزنده است همانطور که می‌دانستم خودم بچهٔ کوهپایه هستم . بابا بزرگ گفت:

— فوراً بروید پز شك خبر کنید. آتش خوبی هم در اینجا روشن کنید!

اینها نخستین کلماتی بود که از دهان پدر بزرگ پس از بازگشت بیرون آمد . قیافه‌اش گرفته و رنگش پریده بود و این واقعاً برای من عجیب است. من هرگز آن نگاه را به او ندیده بودم. به نظر می‌آمد که به نقطهٔ دوری می‌نگرد و خودش هم پدر بزرگ من نیست بلکه مرد دیگری است.

بردن من به آن اتاق مخصوص بالا نیز برای من عجیب بود چون آنجا اتاقی بود که هرگز درش را باز نمی‌کردند و من این موضوع را خوب می‌دانستم . گویا آنجا اتاق پدر من بوده و از همانجا رفته و دیگر برنگشته است. حتی خود مرا هم هیچوقت به آن اتاق راه نداده بودند. بی‌شك خواسته بودند که من را پهلوی اتاق مادر بزرگ بخوابانند . من خوشحال شدم که چنین کرده بودند ولی تعجب هم می‌کردم. دیوارهای آن اتاق بوی سرما و نا می‌داد و کاغذهای دیواری آن که منقش به گل و بوته بود همه به يك رنگ بودند . در مبلمان و پرده‌های آن اتاق چیزی عجیب و نامرئی احساس می‌شد . گویا آن چیز عجیب

همان زمان های دور بود که گم شده بود یا بهتر آنکه بگویم در اتاقی
در بسته حبس شده بود و نمی توانست در برود.
آخر پدر بزرگ گفت:

— خدایا، این بچه را چه شده است؟ چگونه این اتفاق افتاده است؟
کم کم همه چیز بر ما معلوم شد. مطلب روشن بود: نین از آن جهت
گریخته بود تا به خانه خود در دامنه کوه و به میان برفها برگردد.
بقچه لباسهایش را هم زیر بغلش زده بود. تب داشت و شاید هذیان
هم می گفت. البته آنها می گفتند که اینطور است ولی مسلماً غریزه
کوریش راهنمای او بود. او راه را می شناخت چون هر سال چند بار
گاهی با اسب و گاه پیاده با پدر و مادرش آن راه را طی کرده بود دلش
می خواست به همانجا یعنی به خانه اش برگردد. احساس می کرد که
عشق و علاقه شدید به کانون خانواده اش رهنمون اوست و شاید اگر
برف نبود موفق می شد به سر منزل مقصودش برسد. در وسط راه از
فرط سرما افتاده و از هوش رفته بود. پدر بزرگ او را در کنار جاده
در حالی یافته بود که تقریباً خشک شده بود.

من بی آنکه بدانم چرا یکدفعه به یاد آنخوری افتادم که با هم در
ته باغ درست کرده بودیم و اکنون در زیر برف پنهان شده بود. این
یادآوری برای من مایه غمی شیرین و عجیب شد. مارتا مرا از اتاق
بیمار بیرون آورد و در حالی که هر دو دست در دست هم داشتیم از پلهها
پایین آمدیم. مارتا با دامن پیشبندش اشکهای چشمش را پاک می کرد.

من از او پرسیدم:

— مارتا، انشاءالله طوریش نخواهد شد! اینطور نیست مارتا؟ تو هم معتقدی که نین هیچ طوریش نخواهد شد؟

مارتا هیچ جوابی به من نداد ولی دست مرا با آن دست زیر و پینه بسته اش محکم فشرد.

لورنزو به دنبال پزشک رفته بود و خیلی دیر وقت بود که سرو کله شان پیدا شد. دکتر و دیگران مدت زیادی در آن بالادراتاق نین ماندند. آخر صدای پایشان را شنیدیم که از پله ها پایین می آمدند. من و مارتا از آشپزخانه بیرون آمدیم تا حرفهایشان را بشنویم ولی لورنزو با سر به ما اشاره کرد که:

— بروید تو! بروید تو!

فهمیدم که به ملاحظه من نمی خواهد بگوید چه شده است. مارتا بار دیگر دست مرا محکم فشار داد. لبهایش را هم گاز می گرفت تا من گریه کردن او را نبینم. احساس کردم که قلبم دارد خشک و سرد می شود. ترسیدم و هولی وحشت بار بردلم نشست.

باور نمی کردم که آنچه از آن می ترسیدم روی داده باشد. نه، نه! غیر ممکن بود!

دستخوش چنان یأس و اندوهی شدم که دستم را به فشار از دست مارتا دور آوردم و دوان دوان از آشپزخانه بیرون زدم. نمی توانستم گریه کنم چون چیزی سخت و کدر چشمان مرا پوشانده بود چنانکه

گفتی چشمهای من از شیشه یا از سنگ است . هی با خود تکرار می کردم : «نه، نه! این غیر ممکن است ! این شدنی نیست !» و خیال می کنم این حرفهارا بلندبلند می زدم و باخودم حرف می زدم . به سرعت از پله ها بالا رفتم بی آنکه متوجه باشم که دارم بالامی روم . گویی چیزی یا کسی مرا به جلو هل می داد .

داخل اتاق نین شدم . همانطور که پدر بزرگ دستور داده بود آتش خوبی برای او در بخاری افروخته بودند . مادر بزرگ بر بالین نین نشسته و چشم به او دوخته بود . پدر بزرگ هم نزدیک تخت خواب نین ایستاده بود . شعله های آتش هردو را روشن می کرد . از اتاق بویی شبیه به بوی اکلیل کوهی به مشام می رسید .

پدر بزرگ تا چشمش به من افتاد گفت :

— پولینا، بیا اینجا!

آه که چقدر درد دل از آن دست زبر و زمخت و قوی تشکر کردم وقتی دراز شد و دست مرا همچون پرنده ای لرزان درخود فشرد! پدر بزرگ باز گفت :

— با توام پولینا، به من گوش بده !

اما من نمی توانستم جواب بدهم . مات و بی حرکت به طرفی که بستر نین بود نگاه می کردم و آن چشمان بسته و آن موهای طلایش را که در پرتو شعله های آتش برق می زد می دیدم .

پدر بزرگ مرا آهسته از اتاق بیرون برد . و عجب آنکه وقتی

من از دستور او اطاعت می‌کردم و بی‌آنکه واکنشی نشان بدهم به دنبالش بیرون می‌آمدم و هیچ اراده و اختیاری از خود نداشتم يك فكر، آری، تنها يك فكر مغزم را پر کرد. فکری بچگانه که در آن لحظه هیچ اثری نداشت و بدبختانه دردی از نین دوا نمی‌کرد ولی بی‌آنکه خودم بدانم مایهٔ تسکین و تسلای دل من شد: «اگر نین نجات پیدا کند من قسم می‌خورم که کره اسب نوزادم را به او هدیه کنم! آری قسم می‌خورم که کره اسبم را به او بدهم!»

زمین همه چیز به ما می دهد

پدر بزرگ در مبل راحتی خود روبه روی من نشسته بود . آتش بخاری روبه خاموشی می رفت و آخرین شعله های سرخ فامش سوسو می زد . من نمی توانستم بنشینم . در وسط اتاق روبه روی پدر بزرگ ایستاده بودم و احمقانه به هر سو نگاه می کردم . سردم بود و از سر تا پا می لرزیدم . پدر بزرگ دستهای مرا در دست گرفت و به چشمهای من خیره شد . چشمان آبی روشنی داشت و از آن نوری دورتاب می تابید که گفتم از کلبه ای گم شده در اعماق جنگل می تابد ، از آن کلبه های قصه های پریان که در کودکی برای ما حکایت می کردند . به من گفت :

— پولینا به حرفهای من گوش بده.

من با اشاره سر جواب مثبت دادم و او دست مرا محکم تر در دستهای خود فشرد و باز گفت:

— نترس! حال نین خوب است.

آن وقت من شروع به گریه کردم. آهسته و بیصدا می گریستم. تا به حال هرگز به آن شکل گریه نکرده بودم. اشک از روی گونه — هایم گرم و آهسته فرو می غلتید و من نسبت به آن درد خود احساس حقشناسی می کردم.

پدر بزرگ در برابر اشکهای من زیاد حوصله به خرج داد و منتظر ماند تا من آرام بگیرم. وقتی کم کم آرام گرفتم مرا روی صندلی کوتاهی روبه روی خود نشاند و گفت:

— تو باید شجاعت داشته باشی. من گمان نمی کنم به نین صدمه ای برسد و بر فرض هم که خدای نا کرده چیزی بشود تو باید صبور و شجاع باشی. گفتم:

— پدر جان، من شجاع خواهم بود.

ولی فکر این که ممکن است بلای غیر قابل علاجی به سر نین بیاید مرا غرق در وحشت کرده بود.

پدر بزرگ باز گفت:

— دکتر می گوید بچه ممکن است سینه پهلوی کرده باشد، ولی ما هر چه از دستان بر بیاید برای شفای او خواهیم کرد.

من باز با اشاره سر تصدیق کردم چون مطمئن بودم که در واقع هر چه از دستشان بریاید برای او خواهند کرد.
پدر بزرگ باز گفت:

— حال از تو می‌خواهم به من بگویی که چرا نین خواسته بود از این خانه برود. آری، پولینا، حتماً لازم است که تو این موضوع را به من بگویی، چون بسیار مهم است.

من نگاهی حاکی از اعتماد به پدر بزرگ کردم. بارها خواسته بودم این موضوع را به او بگویم ولی قصدم این نبود که تنها دلیل رفتن او را بگویم بلکه می‌خواستم همه انگیزه‌هایی را که موجب این تغییر حال در نین شده بود برای او شرح بدهم. زمزمه کنان گفتم:

— نین موجود بسیار بدبختی است، آنقدر بدبخت که هرگز هیچکس پی به میزان بدبختی او نخواهد برد.

پدر بزرگ پرسید:

— چرا؟ چون کور است؟

— بلی، يك قسمت به علت این که کور است و در این شکی نیست... اما بیشتر به خاطر این که عضو مفیدی برای پدر و مادرش نیست و سر— بار زندگی ایشان است. آری، پدر بزرگ عزیزم، بچه‌ها در اینجا خیلی زود به کار گرفته می‌شوند. بچه‌ها همه به پدر و مادرشان کمک می‌کنند چون زندگی سخت است و به وجود بچه‌ها هم احتیاج هست... در اینجا خاموش ماندم. شاید به این علت بود که فکر کردم چون

این اشخاص همه اجاره‌دار پدر بزرگ هستند خوب نیست اینطور صحبت کنم. اما پدر بزرگ باز دست مرا آهسته فشرد و گفت:
— چرا ساکت شدی؟ ادامه بده!

آن وقت، من همه چیز را برای او تعریف کردم: راز نین را برای او فاش کردم و گفتم که او از همه روزالیا چه شنیده است. گفتم چقدر از این که با پدر و مادرش زندگی نمی‌کند غصه می‌خورد و از طرز زندگی خود که به قول مارتا زمین دارد که همه چیز را می‌گیرد ناراحت است. آری پدر بزرگ، این غم‌انگیز است که «زمین همه چیز را می‌گیرد». این بیچاره‌ها زمین را دوست دارند اما آنطور که ما می‌بینیم زمین با ایشان بدنامی کند. این بیچاره‌ها دایم روبه زمین دارند و خود را در مبارزه با آن پیر می‌کنند.

پدر بزرگ آهسته گفت:

— آنچه مارتا می‌گوید راست است. زمین همه چیز را می‌گیرد...

— تو زمین را دوست داری، پدر بزرگ؟

— بلی، من زمین را بسیار دوست می‌دارم. من از بچگی زمین را

دوست داشته‌ام.

من در حالی که قلبم به شدت به تپش افتاده بود پرسیدم:

— پدر جان، تو زمین زیاد داری؟

— بلی، مختصری دارم.

و سپس به گفته افزود:

من همیشه چشمم به زمین بوده و آنرا دوست داشتم . وقتی
بچه بودم پدرم مرا بان خودش به مزرعه می برد . مرا جلو خودش روی
اسب می نشاند و وقتی از جاده بالای تپه می گذاشتیم او همه زمینهای
پایین دست تپه را به من نشان می داد و می گفت : « پسر ، به زمین نگاه کن »
آن وقت من خودم را به زمین نزدیک حس می کردم چون می دانستم
که زمین است که همه چیز به ما می دهد .
گفتم :

- بلی ، همه همین را می گویند . هر کس روی زمین کار بکند زمین
حقشناس است و مزد زحمت او را می دهد .

پدر بزرگ مثل این که به حرف من توجهی نکرده باشد ادامه داد :
- لیکن زمان در گذر است و آدمها تغییر می کنند . پسران من زمین
را دوست نداشتند . من وقتی پیر شدم گاهی وقتها و از همانجاها که پدرم
در بچگی مرا می برد عبور می کردم اما دیگر به پایین نگاه نمی کردم و خودم
را تنها می یافتم . بلی ، من تنها بر این زمین مانده بودم .

ناگهان سرش را بلند کرد و در چشمهای من خیره شد و پرسید :

- پولینا ، تو از حرفهای من چیزی می فهمی ؟

در جواب گفتم :

- آری پدر بزرگ ، خیلی خوب می فهمم چه می گویی .

باز گفت :

زمین برای کسی است که دوستش دارد ، برای کسی که زحمت

می کشد و روی آن کار می کند. تو هم اینطور فکر نمی کنی، پولینا؟
من باتکان سر جواب مثبت دادم. تقریباً دیگر یارای حرف زدن
نداشتم.

این بار دستش را روی شانه من گذاشت و باز گفت:
- تو درست مثل من هستی، پولینا. واقعاً عجیب است! درست مثل
من! و پس از سالها خوشحالم که تو را پیدا کرده‌ام.
این کلمات قدری باعث تعجب من شد، با این وصف در ته قلبم
حس می کردم که آنچه او می گوید بیان واقع است.
باز گفت:

- لابد وقتی زن بزرگی شدی ملامتت نخواهی کرد از این که
من زمین را به خود ایشان وا گذاشته‌ام، نه؟
من با تعجب پرسیدم:
- به ایشان؟

چون این حرف پدر بزرگ به قدری بزرگ و به قدری با عظمت
بود که من تقریباً ترسیدم.
در جواب گفت:

- بلی، به ایشان، یعنی به همانها که روی زمین کار می کنند و
برای کار در آن زمین به کمک بچه‌هایشان احتیاج دارند.
گفتم:

- نه پدر بزرگ، هرگز ملامت نخواهم کرد.

و برای آنکه کاملاً مطمئنش کرده باشم به گفته افزودم:
 - پدرجان، اگر همانطور که لورنزو می گوید آدمها باگذشت
 زمان تغییر می کنند و این موضوع حقیقت دارد پس بگذار چیزی به تو
 بگویم: آن کاری را که گفتی هرچه زودتر و تا دیر نشده است بکن.
 شاید وقتی من بزرگ شدم تأسف بخورم که چرا چنین کرده ای
 تو زودتر فکرت را عملی کن که اگر بر فرض هم من پشیمان شده بودم
 کار از کار گذشته باشد و من در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرم.
 آه پدر بزرگ، چه قدر دلم می خواست هیچوقت تغییر نمی کردم و همیشه
 به همین حال که هستم می ماندم!
 و در اینجا بی آنکه نه من و نه پدر بزرگ عازم سفری باشیم نظم
 کرد و پیشانیم را بوسید.

رو به آینده

حال مزاجی نین آنروز وروز بعد نیز بدتر شد . همه در خانه آهسته ودر سکوت کامل روی پنجه پا راه می رفتند . من تقریباً همیشه در اتاق مجاور اتاق نین می ماندم و گاهی به من اجازه می دادند که در اتاقش را باز کنم واز لای در نگاهی به او بکنم . طفلک داشت خفه می شد و بسیار به زحمت نفس می کشید . حالش آنقدر بد بود که هیچکس را نمی شناخت .

پدر بزرگ به دنبال پدر و مادر او فرستاد . آنها سواره آمدند و بچه کوچک نوزاد را هم با خود آورده بودند . مادر گریه می کرد .

من در آن لحظه که او به بازوی شوهرش تکیه کرده بود و گریان از پله‌ها بالا می‌رفت دیدم. آنقدر پریشان بود که به هیچکس توجهی نداشت. نفسش مثل نفس نین به سختی درمی‌آمد. وقتی وارد اتاق نین شد بچه‌ای را که به بغل داشت به دست ماریا داد. من به ماریا نزدیک شدم که بچه‌ها تماشاکنم. از لای پتوها و کهنه‌هایی که بچه را در آن پیچیده بودند صورت خواب آلوده و سرخی نمودار بود. دستهای گلی رنگش هم بیرون بود که دردهنش می‌گذاشت. چشمهای درشت و آبی‌رنگ خود را که مثل چشم خرگوش نگاه می‌کردند باز کرد.

ماریا می‌گفت:

طفلك پرستوى بينوا!

از زمان گم شدن نین به این طرف نخستین بار بود که لب ماریا را خندان دیدم چقدر دوست داشت بچه‌داری کند! مادر نین از آن لحظه به بعد از بالین پسرش دور نشد و تنها ماریا بود که بچه‌ها می‌شست و لباسهایش و کهنه‌هایش را عوض می‌کرد و او را به بغل می‌گرفت. من به فکر بچه‌هایی افتادم که او در طول زندگی خود به همین ترتیب بزرگ کرده بود. آن بچه‌ها وقتی بزرگ شده بودند همانطور که زمین را رها کرده بودند خود او را نیز ترك کرده و رفته بودند و فقط در ته باغ نشانه‌اندازه قدشان را روی درخت تبریزی به جا گذاشته بودند. اما من مثل ایشان نخواهم کرد، بلی، مطمئنم که چنین نخواهم کرد.

پدر نین مردی بلندبالا و لاغر اندام بود که به والاتین شباهت

داشت. مردی جدی و ساکت بود ولی بی آنکه چیزی بگوید یا ناراحت بشود در آشپزخانه غذا می خورد. يك بار او را دیدم که کفشهای نین را در دست داشت و به آنها واكس می زد. فردای آن روز پدر بزرگ او را صدا زد. من در آن لحظه در اتاق پدر بزرگ بودم ولی او نه تنها مرا از اتاق بیرون نکرد بلکه به من گفت:

— پولینا، در را ببند و بیا در کنار آتش بنشین.

من اطاعت کردم و شنیدم که پدر بزرگ به ریکاردو (نام پدر نین ریکاردو بود) می گفت که خیال دارد همه زمینهای خود را بین اجاره دارانش تقسیم کند. می گفت:

— من دیگر پیر شده ام و بچه های من زمین را دوست ندارند.

سپس روبه سوی من کرد و باز گفت:

— تنها کسی که ممکن است با این نقشه من مخالفت کند همین نوۀ من است که در اینجا نشسته است، ولی فعلا که او با من موافق است. او تنها نوۀ من است.

در ضمن گفتن این کلمات به روی من نگاه می کرد و لبخند می زد و من نیز لبخند می زدم. دو روز بود که کسی خنده به لب ما ندیده بود و این اولین خنده بود که می کردیم.

پدر بزرگ خطاب به پدر نین گفت:

— باید يك سرکشی کامل به خانه شما کسر د. خیال می کنم احتیاج به تعمیر کلی داشته باشد. سالهاست که من خانه شما را

ندیده‌ام.

ریکاردو چنان مات و مبهوت مانده بود که با چشمان دریده از حیرت به پدر بزرگ نگاه می‌کرد. از دست‌پاچگی کلاهش را لای انگشتانش می‌چرخاند. پدر بزرگ باز گفت:

— ما منتظر باز شدن یخبندان خواهیم ماند تا این کارها را شروع بکنیم. فعلاً شما تا آن موقع می‌توانید در خانه من منزل کنید خانه ما بزرگ است و جای همه‌مان می‌شود. من می‌فهمم که نین نمی‌خواسته است جدا از شما زندگی کند و برای همین است که به دنبال شما راه افتاده و رفته است.

در این موقع بود که ریکاردو به خود آمد و رودر روبه‌چشمان پدر بزرگ نگاه کرد و با صدای گرفته و خشنی گفت:

— راست می‌فرمایید، آقا؟

پدر بزرگ در حالی که پیش را روشن می‌کرد بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

— البته که راست می‌گویم.

— یعنی این راست است که او به دنبال ما آمده بود؟

پدر بزرگ با اشاره دست مرا نشان داد و گفت:

— پولینا اینطور می‌گوید. او پسر شما را خوب می‌شناسد و به

اخلاق او وارد است.

من نیز به نوبه خود به حرف آمدم و گفتم:

- او همیشه به فکر پدر و مادرش بود، بلی، همیشه و در عید
نوئل بسیار غصه خورد. طفلک همه اش خدا خدا می کرد که عید
نوئل بیاید.

من به او نگفتم که نین خواندن آموخته است چون امیدوار بودم
که نین خوب خواهد شد و خودش این مژده را به ایشان خواهد داد.
ریکاردو در حالی که سرخ شده بود گفت:

- و این هم راست است که زمینی که ما روی آن کار می کنیم
مال خودمان خواهد شد؟

پدر بزرگ در حالی که روی کلمه ها تکیه می کرد شمرده و
متین گفت:

- بلی، این هم راست است. وقتی حال نین بهتر شد ما به محضر
خواهیم رفت و اسناد لازم را امضاء خواهیم کرد. تو زمینی را که کشت
می کنی مالك خواهی شد و دیگران نیز صاحب زمینی خواهند شد که
کشت می کنند. برای خانواده بی که از يك پیرمرد و يك پیرزن تشکیل
شده است (در اینجا صدای او به نظر من خیلی محزون آمد) آن مقدار زمینی
که باقی می ماند کافی است. شما همه تان جوان هستید و باز بچه دار خواهید
شد، آن هم بچه هایی که تاب دوری شما را نخواهند داشت و در برف
و بوران به دنبال شما خواهند دوید. وقتی حال نین بهتر شد ما کوشش
خواهیم کرد معلم خوبی برای تعلیم و تربیت او پیدا کنیم. برای کسانی
که از نعمت بینایی محرومند روش های آموزشی بسیار خوبی وجود

دارد.

در اینجا پدر بزرگ به من نگاه کرد و به نظر آمد که نگاهش لبخند می‌زد. مطمئن بودم که او به یاد روش من افتاده است. در آن هنگام، در اعماق قلب خود شادی بسیار شیرینی احساس کردم و بی آنکه بتوانم خودداری کنم گفتم:

— راست می‌گویید پدر بزرگ؟ آه! به خدا این بهترین کاری است که خواهید کرد. نین بیشتر از این موضوع رنج می‌برد که خیال می‌کند عضو بی‌فایده‌ایست و به هیچ دردی نمی‌خورد. با این ترتیب او پی خواهد برد که يك روز خواهد توانست به پدر و مادرش كمك كند.

پدر بزرگ گفت:

— من در این مسأله هیچ تردید ندارم. او بچه بسیار با هوشی است و معتقدم که اگر بخواهد می‌تواند در زندگی دست به کارهای بزرگی بزند.

ریکاردو به هر دو ی‌ما نگاه می‌کرد و چنان قیافه‌یی به خود گرفته بود که گفنی چیزی نمی‌شنود. آخر توانست این چند کلمه را بر زبان بیاورد:

— متشکرم! به خدا راست می‌گویم آقا، خیلی متشکرم.

وقتی از اتاق بیرون رفت درست مثل این بود که دارد خواب می‌بیند.

چند روزی گذشت و بالاخره حال نین کم کم رو به بهبود نهاد؛
 يك روز صبح که چشمش به من افتاد مرا شناخت. وقتی بود که من از
 لای در نگاهش می کردم و او از صدای پا مرا تشخیص داد گفت:
 - پولینا، دیدی که بالاخره مادرم آمد!

من به طرف تختخواب او دویدم و دستش را در دستهای خود
 گرفتم. مادرش بانگهای خیره و روشن، با نگاهی که فقط زنهای کوه-
 نشین می توانند داشته باشند، به ما نگاه می کرد. رو به من کرد و
 گفت: پولینا، پولینا، بچه من همه اش نام تورا بر زبان می آورد.

و از این هیجان انگیزتر نمی توانست حرفی بزند که تابه اعماق
 دل من بنشیند. آن وقت من فهمیدم که نین نجات یافته است. شادی
 چنان بزرگ و بی سابقه ای به من دست داده بود که نمی توانستم يك
 کلمه حرف بزنم. ناگهان حس کردم که گرمای مطبوعی ابتدا به صورت
 و سپس به تمام اعضای بدنم دوید و توانستم این چند کلمه را بر زبان
 بیاورم: نین، من آن کره اسب نوزاد را به تو هدیه می کنم. قسم
 می خورم، نین، که من آن را به تو هدیه کنم!



به طوری که بعدها برای من حکایت کردند، بالاخره يك روز
 بی آنکه خود متوجه باشیم و بی آنکه بدانیم چگونه، يك روز صبح،
 صبح فرح انگیزی که با دیگر صبح ها فرق داشت و دارای نوری دیگر

و بویی دیگر بود ، بهار آمد . از آن زمان تا بحال سه سال گذشته است
 من اینک در اتاق کار خودم در آن خانه کوهستانی ، درحالی که
 تعطیلات تابستانی را می گذرانم به نوشتن این صفحات مشغولم . در
 بیرون خورشید می درخشد و تا یک لحظه دیگر من به پایین به میان
 چمنها خواهم رفت و از آنجا به کنار رودخانه خواهم رفت . آری ،
 اکنون سه سال گذشته است ولی من و هنوز آن بهار فرح انگیز را
 به یاد دارم .

تمام ییلاق در آن هنگام پوشیده از علف و سبزه بود ، علفی ریز و
 نرم به رنگ سبز تند که در بعضی جاها آبی سیر به نظر می آمد . بر
 دامنه تپه ها گل های درشت مینا و بوته های نسترن سفید غرق در گل
 می رویدند . چلچله ها چهچه زنان به سوی بامها اوج می گرفتند . نین آن
 روز قدری بزرگ تر بنظر می آمد . بود و سوار بر اسب به طرف
 خانه اش می رفت . پانزده روزی بود که یک دسته کارگر به تعمیر خانه
 آنها مشغول بودند تا دیگر سرمای زمستان در آن نفوذ نکند . آنتونیو
 برادر کوچک نین در بغل ماریا بود و ماریا او را به هوا پرتاب می کرد
 و می گرفت . آنتونیو موهای سیاه فرری و چشمهای گردی مثل چشم
 پرنده داشت . نین از شنیدن صدای آنها می خندید . من نیز با ایشان
 می رفتم تا خانه شان را ببینم .

باری ، از آن هنگام سه سال گذشته است و من هر سال با بیصبری
 انتظار می کشم تا تابستان بیاید و به کوهپایه باز گردم روزهای

زیادی از تعطیلات را در خانه نین می گذرانم.

مادر نین نان شیرین و گوجه و عسل کوهی به من می دهد. هر روز روی نیمکت جلو در می نشینم و گپ می زنیم. صحبتمان درباره مزرعه است و کتاب و گذشت عمر. هر سال قد خودمان را روی تنه آن درخت تبریزی اندازه می گیریم تا ببینیم چقدر قد کشیده ایم.

هم اکنون نوشتم که یکی از موضوعات صحبت های ما کتابهایمان بود، چون الآن نین هر سال از اول پاییز به شهر می رود و در مدرسه مخصوصی که نابینایان را در آن تعلیم می دهند درس می خواند و یکی از شاگردان برجسته کلاس خودش است. من خوب می دانستم که بچه زرنگ با هوشی است! خیلی عشق به درس دارد و دلش می خواهد زیاد درس بخواند تا مرد بزرگ و متشخصی بشود. و من و بابا بزرگ و همه کسانی که نین را می شناسیم یقین داریم که او مرد بزرگی خواهد شد. دیگر غصه این را نمی خورد که فکر کند وجود بی مصرفی است چون زیاد می تواند به پدر و مادرش کمک کند. البته ناراحت است از این که ناچار باید از پدر و مادرش جدا شود ولی این کار را با این امید و دلگرمی می کند که می داند غیبتش برای آنها سودمند خواهد بود و همین فکر او را تسکین و تسلی می دهد.

در حال حاضر خورشید می درخشد و زنبور عسلی نزدیک پنجره

وزوز می‌کند . هوا قدری گرم است . من صدای زمزمه رودخانه را در آن پایین‌ها ، در پشت سپیدارها ، می‌شنوم . تازه اول تابستان است و من هنوز تعطیلی زیادی دارم . کره اسب من بزرگ شده و همانطور که قسم خورده بودم آن را به نین هدیه کرده‌ام . ولی باید اعتراف کنم که در باطن امر هنوز مثل این که مال خود من است . هر بار که حیوان چشمش به من می‌افتاد مدت مدیدی با آن چشمان عسلی رنگش به من خیره می‌شود و به نظرم می‌آید که دارد می‌خندد .

صدای نین را از توی چمنها می‌شنوم . صدای مارتا را نیز با همان درشتی و خشونت که مثل همیشه سرشار از قصه و افسانه است در آن پایین‌ها ، از کنار رودخانه می‌شنوم . ماریا هنوز مرا به اسامی « پولینتا » و « پرستو » صدا می‌زند و خیال می‌کنم وقتی بیست سالم هم بشود باز مرا به همان نامها بنامد . امروز روز بسیار زیبایی است در آن پایین‌ها آفتاب بر همه جا تابیده و بوی علف تازه چیده فضا را آکنده است . من زمین را دوست دارم و خوب خوب می‌دانم که زمان در گذر است و با گذشت زمان نیز هرگز تغییر عقیده نخواهم داد ، چون من بچه کوهپایه هستم .

اکنون که بهار هنوز به آخر نرسیده و پس از آن نیز ، یعنی در تابستان و پاییز ، بهتر و بیشتر می‌توان ارزش زمین را احساس کرد . من از همینجا که نشسته‌ام صدها جور سبزی روی زمین می‌بینم . بعضی‌ها برگهای عجیب گلی رنگ دارند و بعضی نیز به

شکل چهار گوشهای زرد و قرمز و آبی سیر که بسیار اصرار-
 آمیزند دیده می‌شوند. این همه عجایب مرا به فکر فرو می‌برد. من
 می‌بسم زمین نگاه می‌کنم و باز نگاه می‌کنم و هرچه بیشتر نگاه
 می‌کنم معتقد می‌شوم که از محیط اطراف خود بیشتر چیز می‌فهمم.
 وقتی هم از اینجا بروم تصویر زمین را در چشمهای خود با خود
 خواهم برد و با خود خواهم گفت که زندگی کردن دور از زمین
 مشکل و شاید هم غیر ممکن باشد. من زمین را وقتی بیشتر دوست
 دارم که باران باریده و اینجا و آنجا برکه‌های کوچکی از آب به
 شکل تکه آینه‌های ثابت و براق تشکیل شده باشد و آن وقت پرندگان
 در حین پرواز فرود بیایند و از آنها آب بنوشند. و نیز وقتی که پس
 از باران در آفتاب خشک شده باشد و از دور بینم که توده‌هایی از ابر و
 مه از زمین به سوی آسمان بر می‌خیزند. من دیده‌ام که پدر و مادر
 نین و عموهایش و پسر عموهایش و همهٔ مردان و زنان ده چگونه
 روی زمین کار می‌کنند و از دیدن آنها لذت برده‌ام.

من فرو رفتن خیش گاواهن را در زمین و فریاد گنجشگها و
 چلچله‌ها را که در پی برچیدن دانه‌های پاشیده در مزرعه‌هستند، دوست
 می‌دارم. خورشید در آن بالا گرد و قرمز می‌شود و کشاورزان
 می‌دانند که هوا سرد خواهد شد یا گرم، یخبندان خواهد شد یا
 برف خواهد بارید. فکر و حواس آنان دایم به آسمان است چون
 هرچه از زمین به دست می‌آید به آسمان بستگی دارد.